

ده دقیقه به هشت

نازنین رامی نیا

طراح: حورا

به زودتر شست تیمه

سال

س



مجموعه کتابخانه و اسناد

اطلاعات اثر

دسته بندی: رمان

عنوان: ده دقیقه به هشت

نویسنده: Nazanin.Raminiya

ژانر: جنایی، معمایی، عاشقانه

انتشارات: کافه نویسندگان

شناسنامه‌ی اثر

سطح اثر: -

ناظر: تیم کافه نویسندگان

ویراستار: افرا - *ملکه برفی

طراح: حورا

کیپست: DANI



cafewriters.xyz

خلاصه:

می خواستم عاشقی کنم، بختم را خط خطی کردند.
می خواستم جوانی کنم، مرا در قدم اول پریز کردند.
آدمم عادت کنم، روحم را به قتل رساندند.
اکنون من آمده‌ام؛ که حسابم را با همه تسویه کنم!

مقدمه:

- آرزو و رویاهایم را به تاراج بردند!
روحم را، به بی رحمانه ترین شکل کشتند!
از من یک دیوانه ساختند؛
من برگشته‌ام تا خودم را از این سرنوشت پس بگیرم.

پله‌ها را به سرعت پایین آمدم و به در اتاق سرهنگ، با انگشتان کشیده‌ام سه ضربه زدم.
نیم ساعت پیش، با ستوان محمدی تماس گرفته بود و مرا احضار کرده بود؛ با صدای
همیشه سرد و خشکش گفت:

- بفرمایید.

سعی کردم لبخندی مهمانِ چهره‌ام کنم، تا خستگی‌ام را پشت آن مخفی کنم؛ اما فکر می‌کنم تنها فقط ل*ب‌هایم کج و کوله شدند! دستگیره سرد را پایین کشیدم وارد شدم، احترام نظامی گذاشتم و با آزاد باشی که سرهنگ گفت؛ به میز او نزدیک شدم:

- سلام سرهنگ، خسته نباشید.

همان‌طور که در حال خط کشیدن بر روی خطوط، پرونده زیر دستش بود سری تکان داد؛ زیر چانه‌اش دست کشید و با همان لحن سرد همیشگی گفت:

- سلام؛ نیم ساعت پیش به محمدی گفتم بهت اطلاع بده، چرا این قدر دیر؟!

گلویم را صاف کردم، در جای خود درست نشستم و با صدای محکم گفتم:

- در حال بازجویی بودم، به همین دلیل دیر شد.

دوباره از سر عادت، سرش را تکان داد. عینکش را از روی چشمان پر صلابتش برداشت، نفس عمیقی کشید پرونده‌ای را به سمتم هل داد. باز هم هم پرونده جدید؟ من همین امروز پرونده‌ای که هفته گذشته، به دستم سپرده بود را حل کرده بودم و فکر می‌کردم؛ که باید حداقل سه روز را به من استراحت دهد؟! نشستن اخم را به راحتی روی چهره‌ام احساس کردم. دستم را به سمت پرونده دراز کردم، قتل عمد به بزرگی و پر رنگ نوشته شده بود. با پای راستم روی زمین ضرب گرفتم.

- به دقت پرونده رو بخون، ازت انتظار دارم مثل همیشه کم‌تر از سه ماه این پرونده رو به پایان برسونی، این پرونده دست سرگرد اصغری بود؛ ولی گویا نمی‌تونه از پشش بریاد. من منتظر بودم، این پرونده‌ای که به دست داشتی حل بشه تا به تو واگذار کنم؛ تا به الان سه تا قتل انجام شده! هیچ چیزی هم از قاتل به جا نمونده، و من بهت ایمان دارم که با هوشی که داری از پشش برمیای، موفق باشی.

با گفتن موفق باشی؛ تمام حرف‌هایی که پشت لبانم به صف ایستاده بودند، همان‌جا متوقف شدند! این یعنی نمی‌خواهد هیچ حرف دیگری در کار باشد. چطور می‌توانستم قبل از سه ماه، این قتل زنجیره‌ای که گویا هنوز هم ادامه دارد را حل کنم؟ آن هم بی‌آنکه حتی یک نشانی، در دست داشته باشم؟! نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

- می‌دونم که موفق میشی، روز خوش.

داشت با زبان و بی‌زبانی، مرا از اتاقش بیرون می‌کرد! اخم از این همه رُک بودنش، غلظت بیشتری پیدا کرد.

بی‌حرف ایستادم، بعد از گذاشتن احترام نظامی از او دور شدم؛ قبل از بیرون رفتنم با حرفی که زد، متوقف شدم:

- به بچه‌ها سپردم یک میز دیگه توی اتاق بذارن، توی همین روزا یک سروان، قراره به اینجا منتقل بشه.

بی‌خوابی چندین ساعته، داشت مرا بد خلق می‌کرد! عصبی خنده‌ای زدم، دستی پشت گردنم کشیدم و گفتم:

- ولی سرهنگ، این‌جا هر سروان و سرگردی یک اتاق جدا داره؛ چرا باید به اتاق من منتقل بشه؟

به صندلی چرم مشکی رنگش، تکیه داد و دست‌هایش را زیر بغلش زد و گفت:

- بله خودم این موضوع رو می‌دونم؛ به اتاق شما منتقل می‌شه که توی این پرونده به شما کمک کنه.

تا به الان، هیچ پرونده‌ای را با کسی شریک نشده بودم؛ و این تصمیم سرهنگ خشم درونم را کمی بیشتر شعله ور کرده بود!

- اما سرهنگ، من می‌تونم مثل همیشه به تنهایی از این پرونده هم بر بیام؛ مگه تا به الان کسی بوده که بخواد به من کمک کنه؟!

دوباره خودکار بیک را به دست گرفت، و شروع کرد به خط کشیدن؛ در همان حالت گفت:

- چرا این قدر اعصابی شدی سرگرد؟ من می‌دونم دارم چکار می‌کنم.

دستم را محکم پشت گردنم کشیدم، با روز خوشی که زمزمه کردم، اتاق را ترک کردم. پرونده را بین مشتم فشردم و تند پله‌ها را پشت سر می‌گذاشتم:

- از عصبی کردن من لذت می‌بره!

ستوان محمدی با دیدنم سریع درخواست، احترام نظامی گذاشت. بی‌توجه به او، وارد اتاق شدم و در را محکم بهم کوبیدم.

پرونده را روی میز پرت کرده و دست‌هایم را روی او قرار دادم؛ چندین نفس عمیق کشیدم تا خود را آرام کنم، این همه خشم از من بعید بود! باید حتما استراحت می‌کردم، تا کمی روانم آرام می‌گرفت.

با کوبیده شدن در، با سرفه‌ای صدایم را صاف کردم و گفتم:

- بفرمایید.

ستوان مابین قالب در ایستاد، احترامی گذاشت و گفت:

- جناب سرگرد دوتا سرباز اومدن، میگن که به دستور جناب سرهنگ می‌خوان میز و صندلی به اتاق اضافه کنن.

دست‌هایم را به ک*مر زدم، دو قدم برداشتم کت چرم مشکی رنگم را به دست گرفتم، کلید اتاق را به سمت محمدی پرت کردم. همان‌طور که از اتاق خارج می‌شدم، با صدای خشکی گفتم:

- کارشون که تموم شد در اتاق رو قفل کن، دو ساعت دیگه برمی‌گردم!

نگاه غضبناکی به آن دو سرباز بی‌گناه انداختم، راهی نمازخانه شدم. بهتر بود، این دو ساعت را چرت می‌زدم. دستم را به دیوار زدم، پاهای خسته‌ام را از اسارت کفش‌ها آزاد کردم. چندین نفر در نمازخانه حضور داشتند، تعدادی در حال استراحت بودند، و تعدادی در حال نماز خواندن. به گوشه‌ای از نمازخانه رفتم، کت چرم را گلوله کردم و به عنوان بالشت از او استفاده کردم. به محض بستن چشم‌هایم، پشت پلک‌هایم گرم شدند، و به دنیای بی‌خبری فرو رفتم...

با لرزشی از سمت بازویم، متعجب چشم‌هایم را باز کردم. ستوان محمدی بالا سرم ایستاده بود، و بازویم را به شدت تکان می‌داد!

- کافیه ستوان، بیدار شدم.

کمی از من فاصله گرفت و منتظر به من خیره شد.

نگاهی به ساعت مچی نقره‌ای رنگم انداختم، حتی یک ساعت هم از خوابیدنم نگذشته بود؛ این طرز بیدار کردن ستوان، خبر خوشی به همراه نداشت. موهای بهم ریخته‌ام را دست کشیدم و گفتم:

- چیشده؟

- یه قتل دیگه، به اون پرونده‌ای که امروز به شما منتقل کردن، اضافه شده.

کمی به او خیره شدم، حرف‌هایش را تجزیه و تحلیل کردم. با فهمیدن این که ستوان چه خبری را داده بود، شتاب زده کت را چنگ زدم و با قدم‌های بلند، از نمازخانه خارج شدم.

- جناب سرگرد، ماشین جلوی در اداره منتظر شماست.

سری تکان دادم و به قدم‌هایم سرعت بخشیدم؛ نزدیک ماشین شدم سروان مجیدی و ستوان صداقت، منتظر حضور من بودند. بعد از گذاشتن احترام نظامی، سوار شدیم و به محل قتل راه افتادیم.

از آیینه به پشت نگاهی انداختم و گفتم:

- قتل کی اتفاق افتاده؟

سروان مجیدی چادرش را درست کرد؛ همان‌طور که به پرونده‌ای که در دست داشت، نگاه می‌کرد گفت:

- ده دقیقه پیش خبر دادن، قتل همون منطقه همیشگی اتفاق افتاده!

- منطقه همیشگی؟

بالاخره سر خود را از پرونده برداشت؛ در چشم‌هایم خیره شد و گفت:

- بله جناب سرگرد، هر سه قتل گذشته در یک منطقه مشخص انجام شده بود. آدرسی که از بخش اطلاعات به دستم رسیده همون منطقه هستش؛ اما مثل این که قاتل یک کوچه دیگه رو مد نظر داشته.

دستم را به پشت دراز کردم، پرونده را از سروان گرفتم با دقت نگاهی به پرونده‌ای که فعلاً فقط، نام و نشان محل قتل در آن ذکر شده بود انداختم. کوچه (... با متوقف شدن

ماشین، سریع پیاده شدم. مثل این که پزشک قانونی و چند خبرنگار زودتر از من، رسیده بودند. دور ماشین آزار سفید رنگ، نوار زرد کشیده بودند و صدای دوربین که پشت سر هم از صحنه جرم و مقتول عکس می گرفت، در بین پیچ‌های مامورین و بقیه گم شده بود!

با پیچیدن سوز سرما، کت را تنم کردم و با قدم‌های محکم به صحنه جرم نزدیک شدم؛ با چند نفر که برایم غریبه بودند و به تازگی آن‌ها را دیده بودم سلام کردم. دستکش را از دست صداقت گرفتم، خودکار را از جیب درون کت بیرون کشیدم؛ از زیر نوار زرد عبور کردم به مقتول نزدیک‌تر شدم.

مردی تقریباً چهل و هفت ساله، روی صندلی راننده دراز کش شده بود؛ دهانش با دستمال ساتن قرمز بسته شده بود، روی دست‌های پر از گوشتش با *ژ قرمز رنگ، خطوط‌های درهمی کشیده شده بود. دکمه‌های پیراهن کرم رنگ، با خط‌های مشکی‌اش باز بودند و روی قفسه سی*نه‌اش، با همان *ژ نوشته شده بود:

- موجودِ نر بی خاصیت!

دور همان نوشته، دایره‌ای با تیغ رسم شده بود! و در آخر که شاه‌رگِ مقتول را عمیق زده بود. صندلی تقریباً خیس و پوشیده از خون شده بود؛ به سختی سعی کردم درون جیب‌هایش را بگردم، تا نشانی از این مقتول پیدا کنم. کیف پول را از جیب‌هایش خارج کردم.

اول از همه کیف پول را چک کردم، که خوشبختانه کارت ملی‌اش را همان جا پیدا کردم؛ با دقت به مشخصات نگاه کردم. یونس مشکات، فرزند اکبر، چهل و شش ساله. تقریباً حدسی که در مورد سن او زده بودم، درست از آب در آمده بود.

با آمدن آمبولانس، از ماشین فاصله گرفتم کارت ملی و کیف پول را درون کیسه‌ای که در دست سروان بود انداختم. دستکش‌ها را از دستم خارج کردم.

- سلام جناب سروان.

سرم را بلند کردم، به مردی که مقابلم ایستاده بود نگاهی انداختم، قد بلند و چهارشانه، چشم و ابروی مشکی، بینی استخوانی، ل*ب‌های باریک، پوستی سبزه.

زمان آنالیزم، پنج ثانیه طول کشید. یکی از ابروهایم را، بالا انداختم و گفتم:

- سلام بفرمایید؟

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

- فرهاد سهرابی هستم، از پزشک قانونی شماهم سروان...

- سرگرد مقدم زاده هستم.

لبخند وارفته‌ای زد و گفت:

- بله خیلی خوشوقتم؛ چون لباستون شخصیه نتونستم تشخیص بدم.

سری به حرف‌هایش تکان دادم، همان‌طور که در پرونده خالی، نام و نام خانوادگی مقتول را یادداشت می‌کردم. گفتم:

- توی سه قتل گذشته هم، حضور داشتید؟

- بله، من پزشک این پرونده هستم.

- همین دو ساعت گذشته، پرونده به من سپرده شده. هنوز پرونده رو نخوندم! یک

توضیح، از اون سه تا مقتول بده؟

- هر سه تاشون تقریباً همین طوری به قتل رسیدن، روی قفسه سی*نه شون جای ده تا تیغ هست؛ که نه عمیقه و نه سطحی! و آخرشم که شاهرگشون رو با تیغ بریده بود. هر سه قتل هم، توی یه کوچه بن بست انجام می شد.

به عقب برگشتم و به انتهای کوچه، نگاهی انداختم درست می گفت؛ کوچه بن بست بود. دستی پشت گردنم کشیدم و گفتم:

- من فردا ساعت هفت صبح اون جام، می خوام مقتول رو دقیق ببینم.

- اونا هم می خواد ببینید؟

چشم هایم گرد شدند! یعنی چه؟ متعجب و با کمی اخم، نگاهش کردم و گفتم:

- اونا هم؟ مگه اون مقتول ها هنوز دفن نشدند؟

کاپشن سرمه ای رنگش را، بیشتر به خود چسباند و گفت:

- خیر به دستور سرهنگ مودت، هنوز توی سردخونه پزشک قانونی هستن!

اخم هایم بیشتر به هم نزدیک شدند! دستم را به ک*مر زدم و گفتم:

- چه مدته توی سردخونه هستن؟

- تقریباً یک ماه و هشت روزه.

سری تکان دادم و با گفتن:

- فردا اول وقت اون جام.

از او فاصله گرفتم، پرونده را به دست ستوان محمدی دادم؛ رو به سروان مجیدی که داشت عکس های گرفته شده، از مقتول را با چشم های ریز شده، نگاه می کرد. گفتم:

سروان، من برمی‌گردم اداره.

- بعد از بررسی عکس‌ها و یه سری مدارک، که از توی ماشین مقتول پیدا شده! ماهم برمی‌گردیم اداره.

- هر چیزی که پیدا کردین بعد از بررسی، می‌خوام روی میزم باشه.

- چشم قربان.

- شب خوش.

احترامی گذاشت و شب بخیری زمزمه کرد، همراه ستوان صداقت به اداره برگشتیم. پرونده را روی میز گذاشتم، و راهی اتاق سرهنگ شدم؛ بعد از زدن دو تقه و اجازه ورود داخل شدم.

- سلام جناب سرهنگ؛ چرا مقتولین هنوز توی سردخونه پزشک قانونی هستن؟

سرش را از برگه‌هایی که پخش میز بودند برداشت؛ و با کمی اخم گفت:

- علیک سلام، بذار برسی عرق روی پیشونیت خشک بشه؛ بعداً من رو بازجویی کن!

صندلی را به میز سرهنگ نزدیک کردم، و روی آن قرار گرفتم:

- سرهنگ بازجویی چی؟ الان یک ماهه اون سه تا بدبخت رو توی سردخونه نگه

داشتین و به خانواده‌هاشون تحویل ندادین!

با خونسردی لیوان آبی برایم ریخت، و او را به دستم داد. دهن باز کردم حرفی بزنم، که

با اخم گفت:

- بخور!

بالاجبار آب را سرکشیدم، و منتظر به او چشم دوختم. دست‌هایش را در هم پیچید و گفت:

- الکی که اون درجه سرگرد رو بهت ندادیم! فکر می‌کردم خودت باید بهتر بدونی که ما قبل از بازجویی؛ از اطرافیان مقتول‌ها جنازه رو بهشون تحویل نمی‌دیم!

متعجب چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم:

- مگه سرگرد اصغری، بازجویی نکرده؟

- اون موقع تازه به قتل رسیده بودند، و خانواده‌ها داغ‌دار بودن! نمی‌شد خیلی اونا رو برای بازجویی آورد.

عصبی خندیدم و گفتم:

- ولی همیشه حل پرونده برای ما اولویت بود؛ الان که بیشتر عصبی هستن! و بعید می‌دونم راحت بشه، باهاشون حرف زد!

- حرف می‌زنن.

دستی به رویم کشیدم و چندین ثانیه، به چشم‌های سرد سرهنگ زل زدم.

یاد ندارم برق چشم‌هایش را حتی یک روز دیده باشم؛ او ذاتاً همین‌قدر سرد بود؟ یا

گذشته‌ای داشت؟ سرم را به طرفین تکان دادم تا افکار پوچ، مغزم را سوراخ نکنند!

درحال حاضر، من نیاز داشتم کمی ذهنم را آزاد بگذارم؛ تا بتوانم با دقت و بی‌حواس

پرتی، پرونده‌ها را بخوانم. دست‌هایم را به زانو زدم و با گذاشتن احترام نظامی، اتاق را

ترک کردم. نگاهی به ساعت انداختم نه و سیزده دقیقه. ماگ کرم رنگم را، پر از شکلات

داغ کردم و به اتاق برگشتم، هنوز پرونده‌ها را رو به رویم قرار دادم؛ قبل از باز کردن

یکی از آنها با بخش اطلاعات تماس گرفتم.

- بله؟

- سلام چطوری؟

- سلام ممنونم، تو خوبی؟

- خسته و داغون! محسن واست سه تا آدرس می فرستم، می خوام فیلم ضبط شده دوربین های مداربسته رو واسم بیاری.

- تا کی؟

- نهایتاً فردا ساعت ده صبح.

محسن با کمی مکث، جواب داد:

- تمام سعیم رو می کنم.

- این جواب من نبود! فردا تا ده می خوام فلش روی میزم باشه.

انگار که دوباره به محیط کار برگشته باشد؛ صدایش را صاف کرد و با جدیت گفت:

- چشم جناب سرگرد، فردا ساعت ده فیلمها رو میارم.

تلفن را قطع کردم، و یکی از پروندهها را به خود نزدیکتر کردم.

بهتر بود کمی با او دستوری صحبت کنم؛ تا رفاقتمان را وارد محیطهای کاری نکند!

هرکسی در این جا وظیفه ای دارد. یک ساعت تمام، در حال خواندن پرونده اول بودم.

بهروز نجفی ۵۴ ساله، صاحب نمایشگاه ماشین، دارای یک فرزند، دختر ۲۳ ساله، مانند

مقتول امشب به قتل رسیده بود.

نگاهی به عکس‌ها انداختم، روی قفسه سی*نه‌اش دوباره همان جمله نوشته شده بود. (موجودِ نر بی‌خاصیت) به صندلی تکیه دادم و دستانم را در موهایم فرو کردم، سردردی به جانم افتاده بود؛ اما باید پرونده‌ها رو همین امشب به پایان می‌رساندم.

به اندازه‌ی کافی مقتول‌ها را در پزشک قانونی نگه داشته بودیم! دومین مقتول کریم بخشی، ۴۹ ساله، دکتر اطفال بیمارستان عمومی (...) صاحب سه فرزند، دختری به نام بنفشه ۲۱ ساله، دو پسر، به اسم دانیال و دانیار، دوقلو ۱۳ ساله، و دوباره همان جمله‌ای که روی سی*نه‌اش حک شده بود. نه رنگ ر*ژ را تغییر داده بود، و نه رنگ دستمال را؛ کمی از شکلات داغ یخ کرده‌ام نوشیدم و شقیقه‌ام را ماساژ دادم.

نفس عمیقی کشیدم و پروندم سوم را باز کردم؛ سومین مقتول کمال صادقی، ۵۱ ساله، صاحب رستوران صدف، دارای یک فرزند دختر ۲۰ ساله.

چرا هر سه مقتول؛ یا بهتر است بگویم هر چهار نفر، میان سال بودند؟ روش مرگ آن چهار نفر یکی بود؛ حتی جمله‌ای که روی قفسه سی*نه آن‌ها نوشته بود؛ یا تعداد تیغ‌ها باهم تفاوت نداشتند؟ قاتل چه هدفی داشت؟ دست و بالم در این پرونده، کاملاً بسته بود! هیچ نشانی از قاتل به جا نمانده بود، باید منتظر می‌نشستم تا فردا محسن فیلم دوربین‌های مدار بسته را تحویل می‌داد. احتمال خوش شانس بودنم، فقط یک درصد بود! باید خیلی ریز بین ثانیه به ثانیه فیلم‌ها را تماشا می‌کردم.

با خستگی، از پشت میز بلند شدم کتم را به همراه سوئیچ ماشین برداشتم بیرون رفتم. ستوان محمدی از خستگی، همان جا پشت میز به خواب رفته بود! سری تکان دادم سعی کردم او را بیدار کنم؛ گیج و حواس پرت بلند شد احترامی گذاشت. خنده‌ای روی چهره‌ی خواب‌آلودم نمایان شد. کلید اتاق را به دستش دادم؛ و با گفتن:

- برو خونه استراحت کن، فردا اول وقت اداره باش.

از او خداحافظی کردم. ساعت دو و نیم بامداد بود. سوار لکسوس مشکی رنگم شده، و راهی خانه شدم.

کل مسیر، با فکر و خیال طی شد! ماشین را وارد حیاط کردم و بی سر و صدا در حال را باز کردم. صدا و نور ملایم تلویزیون، سکوت و تاریکی خانه را بهم می‌زد! نگاهی به کاناپه انداختم، ریحانه در خود مچاله شده و به خواب رفته بود؛ تمام خستگی‌ام با دیدن خواهر ده ساله‌ام پر کشید.

به آرامی او را به آغو*ش کشیدم و تلویزیون را خاموش کردم؛ بعد از گذاشتن ریحانه روی تخت خواب یاسی رنگ، به اتاق برگشتم. دلم یک دوش آب گرم می‌خواست؛ اما با فکر بیدار شدن مامان و بابا بیخیال شدم. گوشی را برای ساعت شش و نیم تایم کردم، و با همان لباس‌ها به خواب رفتم.

صدای آلامر گوشی، مانند مته مغزم را داشت سوراخ می‌کرد! سرم را به زیر بالشت بردم؛ و محکم به گوش‌هایم فشارش دادم. بازم مثل تمام روزهای دیگر، که کله سحر می‌خواستم از تخت نازنینم دل بکنم، فکر استعفا مانند پروانه در سرم می‌چرخید و پر می‌زد! مثل این که صدای آلامر، قصد خفه شدن را نداشت! اوفی کشیدم و از تخت بیرون آمدم، حوله تنی سفید را زیر ب*غل زدم و وارد حمام شدم. آب گرم را باز کردم، با تماس قطرات آب گرم به پوست تنم، لذتی در وجودم پخش شد و تمام عصبانیتِ دو دقیقه پیش فروکش شد. با فکر رفتن به پزشک قانونی، سریع خود را گربه شور کردم و به اتاق برگشتم.

در کمد را باز کردم لباس فرم اتو کشیده را بیرون کشیده و تن کردم؛ بعد از خشک کردن موهایم و بستن ساعت به دستم، از اتاق خارج شدم. مامان فاطمه با همان چادر نماز، داشت میز صبحانه را آماده می کرد؛ انگار انتظار دیدنم را نداشت! با ذوق سرم را بوسید و گفت:

- الهی مادر فدات بشه! بیا بشین صبحونه بخور، چرا این قدر سریع می خوای بری؟

پشت دست تپلی، سفید رنگش را بو*سیدم و گفتم:

- خدانکنه مادر مهربونم؛ باید برم خیلی کار دارم.

با ناراحتی به چشم‌هایم زل زد و گفت:

- خدا به همراهت.

دل‌م برای این چشم‌های ماتم زده، ریش‌شدا پشت میز نشستم و گفتم:

- فاطمه خانم، قربون دستت یه لیوان شیر بهم میدی؟

مامان با چشم‌های اشکی، بو*سه‌ای به سرم زد و سریع تمام محتویات را نزدیک کرد. حق داشت، سال تا سال رنگ پسر ارشدش را نمی‌دید! از آخرین باری که در کنار آنها بودم، خیلی وقت بود که می‌گذشت. با عجله لقمه نان و پنیر گردویی که برایم گرفته بود را می‌جوئیدم. لیوان شیر را سر کشیدم و با دهان پر گفتم:

- بسه مامان فاطمه، سیر شدم بخدا.

نگاهی از سر تا به هیكلم انداخت، و زیر ل*ب تند تند چیزی را زمزمه می‌کرد. آهسته خندیدم و گفتم:

- نترس فاطمه خانم! کسی پسرت رو چشم نمی‌زنه.

ضربه‌ای پشت گردنم زد، انگشت اشاره‌اش را سمت صورتم گرفت و گفت:

- حواست به خودت باشه؛ اگر سهل انگاری کنی یعنی نه تنها من، بلکه پدر و خواهرتم برات ارزشی ندارن رضا!

دستم را روی چشمم گذاشتم و گفتم:

- به روی چشم مامان.

خم شدم و بو*سه‌ای روی پیشانی‌اش نشاندم.

با گفتن بسم‌الله، به سمت پزشک قانونی راه افتادم. سر ساعت هفت جلوی درب پزشک قانونی، اتومبیل را متوقف کردم. گوشی را به همراه دفتر یادداشت و خودکار برداشتم و داخل شدم. منشی که خانمی تقریباً سی سال داشت، پشت میز نشسته بود و خمیازه‌های پی در پی می‌کشید! برای اعلام حضور، سرفه‌ای کردم. به خود آمد و از جا پرید! با دیدن یونیفرمم، کمی رنگ از رخس پرید و من این را به حسب یهویی وارد شدنم گذاشتم. مقنعه کرم رنگش را مرتب کرد و گفت:

- سلام خوش اومدین.

کمی به او خیره شدم و گفتم:

- سلام، آقای سهرابی هستن؟

- عه... نه تازه تماس گرفتن، گفتن ده دقیقه دیگه می‌رسن.

یکی از ابروهایم را بالا انداختم، و به آرامی با طعنه گفتم:

- چقدر آن تایمه!

دستش را به سمت اتاقی با درب قهوه‌ای که کنار آن روی دیوار، پلاکی زده شده بود با نام، (دکتر فرهاد سهرابی) دراز کرد.

- در اتاقشون رو موقعی که رسیدم، به دستور خودشون باز کردم. بفرمایید خواهش می‌کنم.

روی یکی از صندلی‌های سبز رنگ نشستم، پا روی پا انداختم و گفتم:

- نه لازم نیست، در غیاب ایشون وارد حریم خصوصیشون بشم! همین جا منتظر می‌مونم.

با گفتن:

- هرطور مایل هستین.

دوباره سر جای خود قرار گرفت. مثلاً خود را مشغول تایپ با سیستم کرد؛ اما تمام حواسش نزد من بود، از ضرب گرفتن با پایش روی زمین، مضطرب بودنش پیدا بود! کمی رفتارش عجیب و غریب بود؛ اما بازم گذاشتم بر حسب دیدن من در لباس نظامی. نگاهی به ساعت انداختم، هفت و هفت دقیقه بود. کلافه سری تکان دادم، قرار بود سر ساعت هفت، این‌جا حضور داشته باشد!

گوشی همراهم را از جیبم خراج کردم و شماره ستوان محمدی را گرفتم. بعد از سه بوق جواب داد:

- ای بابا! دارم میگم جناب سرگرد اداره نیست، چرا متوجه نیستید؟

سر و صداهایی به گوشم خورد. متعجب از این همه‌مه کمی گوشی را از گوشم فاصله دادم! و گفتم:

- چی شده محمدی؟ اون جا چه خبره؟

کمی از سر و صدا کاسته شد؛ اما هنوزم صداهایی به گوش می‌رسید:

- سلام جناب سرگرد خانواده مقتول اومدن، حسابی این جا رو گذاشتن رو سرشون!

هرچی هم میگم شما اداره نیستین، باور نمی‌کنن.

اخم بزرگی روی پیشانی‌ام نشست! از جا برخاستم و گفتم:

- فعلاً به سروان مجیدی بگو، یک جوری دست به سرشون کنه تا من برسم.

کمی با تته پته گفت:

- آخه... آخه قربان، سرگرد اصغری گویا سروان مجیدی رو توبیخ کردند!

دستی به پشت گردنم کشیدم و گفتم:

- یعنی چی؟ بهشون اطلاع بده، بگو خود سرهنگ گفت تا نیومدن سروان جدید به

بخش خودمون، می‌تونیم از سروان مجیدی کمک بگیریم.

- گفتم بهشون؛ ولی گفتن خودمون پرونده‌هایی برای حل کردن داریم.

- استغفرالله! چرا همه با من رو دنده لج افتادن؟ باشه؛ پس تو اون جا چکاره‌ای؟ الکی که

ستوان نیستی! یک جوری این سرو صدا رو بخوابون، من یک ساعت دیگه اداره‌ام.

با دیدن سهرابی، که داشت با عجله داخل می‌شد ادامه دادم:

- من باید برم، تاکید می‌کنم ستوان این سرو صدا رو بخوابون!

- چشم قربان خیالتون راحت.

بی‌معطلی تماس رو قطع کردم، رو به سهرابی گفتم:

- آقای محترم من به شما گفتم، ساعت هفت این جا باش. الان ساعت چنده؟

شرمنده سری تکون داد و گفت:

- من واقعاً عذرمی خوام جناب سرگرد!

رو به منشی گفت:

- خانم احمدی، چرا جناب سرگرد رو نفرستادین تو اتاق من؟

دستم رو پشتش گذاشتم و گفتم:

- خودم نخواستم؛ لطفاً سریع بریم به مقتول ها سر بزنیم، باید برگردم اداره.

پرونده‌هایی از کیفش بیرون کشید و کیف رو به دست منشی سپرد.

باهم بیرون رفتیم. در سالنی را باز کرد، فضای سرد و پر از سکوت سردخانه، موهای تنم را سیخ کرد! صدای قدم‌هایمان در فضا اکو می‌شد! در یکی از کشوها را باز کرد، اولین مقتول که بهروز نجفی نام داشت را بیرون کشید.

زیپ کیسه مشکی را باز کرد، با این که تمام مدت را در سردخانه سپری کرده بود؛ اما جنازه در حال بو گرفتن بود! بینی‌ام ناخودآگاه چینی برداشت! ماسکی از جیبم خارج کردم و راه بو، به بینی‌ام را مسدود کردم.

با دقت به مقتول نگاه می‌کردم، جای تیغ‌ها بر اثر سرما کمی از هم بازتر شده بودند، و گوشتش را که رو به کبودی بود؛ نمایان شده بود. روی شاهرگش دقیق شدم، دفتر را باز کردم و گفتم:

- با زدن شاهرگ درجا تموم کرده؟

- بله سرگرد؛ چون دوتا رگ رو زده در عرض چند دقیقه تموم کرده، و فکر نمی‌کنم حتی ربع ساعت طول کشیده باشه!

چشم‌هایم را باریک کردم، و به جای تیغ دقیق شدم؛ حق با سهرابی بود. رگ‌هایش را عمیق بریده بود!

- ولی مقتول قبلش حسابی شکنجه شده! حتی اگر قاتل فقط یکی از رگ‌ها رو می‌زد؛ بازم سریع تموم می‌کرد.

کمی به دایره‌ای که با تیغ، بر روی قفسه سی*نه‌اش رسم شده بود نگاه کردم.

- ولی این تیغ‌ها اون قدری عمیق نیستن!

سهرابی دستکش‌های پلاستیکی، را دستش کرد و گفت:

- بله درسته؛ این تیغ‌ها یک ساعت قبل از به قتل رسیدن زده شده.

سر مقتول را کج کرد، لاله گوش چپ را نشانم داد و گفت:

- مشاهده کنید، گوش چپ رو در مدت زمان، میان زدن شاهرگ‌ها عمیق بریده شده! و این قتل رو سریع‌تر پیش برده .

اخم میان دو ابرویم بزرگ‌تر شد! تمام حرف‌هایی که می‌گفت را یادداشت می‌کردم؛ دو مقتول دیگر هم همین‌طور به قتل رسیده بودند، بدون حتی یک تفاوت کوچک! مقتول چهارم که یونس مشکات نام داشت، از کشو بیرون کشید. چگونه دیشب، متوجه زخم گوش او نشده بودم؟ بعد از بررسی‌ها و عکس گرفتن از گوش چپ، هر چهار مقتول گفتیم:

- یونس، دقیق چه ساعتی تموم کرد؟

زیپ کیسه را بست، جنازه را به داخل هل داد و ساعت را گفت.

- اطلاعاتی درمورد خانواده‌اش می‌دونی؟

دستکش‌ها را با خونسردی از دستش خارج کرد؛ کمی الکل به دست‌هایش زد و گفت:

- دیشب که به سردخونه منتقل شد، نیم ساعت بعدش تا ساعت دوازده همه‌شون

ریختن این جا زیاد بودن؛ نتونستم تشخیص بدم کدوم زن و بچه‌اش هستن!

- جنازه رو دیدن؟

- نه ما اجازه نداشتیم نشون بدیم.

سری تکان دادم و ساعت قتل را به همراه، بقیه چیزهایی که لازم بود یادداشت کردم. از

سردخانه خارج شدیم نفس راحتی کشیدم، ماسک را از جلوی بینی و دهانم برداشتم؛

چقدر فضای محیط برایم سنگین بود! همان‌طور که سوار ماشین می‌شدم گفتم:

- شماره خانواده‌های اون سه تا مقتول رو واسم بفرست، هرچی زودتر باید جنازه رو

بهشون تحویل بدیم؛ شرط می‌بندم حسابی شاکی هستن! شماره‌ام رو یادداشت کن.

بعد از ذخیره شماره موبایلم، ماشین را روشن کردم و گفتم:

- ببین سهرابی، جان عزیزت همین الان بفرست من عجله دارم!

- باشه چشم، بازم ببخشید دیر رسیدم.

- خدانگهدار.

- خداحافظ.

با سرعت سمت اداره راه افتادم، دیدن مقتول‌ها و گفت‌وگوی میان من و سهرابی دو ساعت و چهل دقیقه، از زمانم را گرفته بود! باید زمانم را مدیریت می‌کردم. امیدوار بودم که ستوان محمدی اداره را کمی خلوت کرده باشد، روبه‌رو شدن با خانواده سه مقتول؛ به علاوه خانواده‌ای که دیشب داغ‌دار شده بودند، کمی سخت بود. ماشین را دم اداره پارک کردم؛ بعد از برداشتن مدارکی که جمع‌آوری کرده بودم پیاده شدم. بی معطلی داخل شدم. وارد شدنم همانا، رسیدن سر و صدای عظیمی از بخش جنایی به گوشم همانا!

سری از تاسف تکان دادم، و با عجله راهی بخش خودمون شدم. در بین راه، سروان مجیدی را دیدم که کلافه‌وار داشت به اتاق خود برمی‌گشت؛ با عجله به سمتش پا تند کردم و گفتم:

- سروان این همه سر و صدا برای چیه؟ چه خبره این‌جا؟

چادری که داشت عقب می‌رفت را جلو کشید؛ همان‌طور که نگاهش مابین من و اتاق می‌چرخید گفت:

- قربان، ستوان محمدی خانواده‌های قبلی رو همون موقع راهی خونشون کردن و بهشون گفتن که شما باهاشون تماس می‌گیرید؛ اما خانواده یونس مشکلات پیش پای شما پیدا شون شد! تازه رفتم که کمک ستوان باشم؛ اما سرگرد اصغری... .

- سروان مجیدی، من به شما نگفتم خودمون پرونده برای حل کردن داریم؟

با صدای سرگرد به عقب برگشتم، نگاهی به اخم‌های درهمش انداختم.

هی*کل نسبتاً چاقی داشت، شکم او میان پیراهن سبز رنگ گم شده بود و قد متوسطی داشت. موهای کم پشت، چشم‌های قهوه‌ای که زیر آن‌ها گود رفته بود، بینی گوشتی، ل*ب‌های معمولی و پوستی بور، سی و پنج ساله.

واقعاً دلیل این همه بداخلاقی‌هایش با من را درک نمی‌کردم! مگر من چه هیزم تری به او فروخته بودم؟ سروان مجیدی زیر ل*ب عذرخواهی کرد و وارد اتاق شد.

نگاه آخری به سرگرد انداختم و آن‌جا را ترک کردم. در راهروی بخش، سه آقا و دو خانم ایستاده بودند وضع مناسبی نداشتند. دو مرد سی و خورده‌ای ساله، سرو صدا می‌کردند؛ و سعی داشتند از زیر دست ستوان رد شوند!

پسری که گوشه راهرو نشسته بود و اشک می‌ریخت! دختری در آغو*ش خانمی که بی‌شک مادرش بود، با صدای بلند هق‌هق می‌کرد. کمی سرو صدای آن دو در حال اوج بود، به همین دلیل با صلابت گفتم:

- چه خبره؟ این‌جا اداره‌ست ها صداتون رو انداختین رو سرتون!

یکی از آن‌ها با چشم‌های به رنگ خون، به سمتم برگشت و گفت:

- می‌خوام بدونم اگر سر شب بهت زنگ بزنن، بگن برادرت به طرز فجیعی به قتل رسیده؛ بازم این جووری خونسرد بر خورد می‌کنی؟

اخمی به پهنا مابین چشم دو ابرویم قرار گرفت! ستوان محمدی قبل از این که حرفی از دهانم خارج شود، با حالت تهاجمی گفت:

- قبل از باز کردن دهنت، یکم حرفت رو مزه مزه کن! می‌دونی داری با کی حرف می‌زنی؟

- با کی دارم حرف می‌زنم؟ مرد قانون؟

در عمق چشم‌هایم زل زد، و با بغض مردانه‌ای گفتم:

- دلامصب؛ اگر مرد قانونی اون کسی که بچه‌های برادرم رو یتیم کرد رو پیدا کن!
با حرفی که زد، صدای هق‌هق دختر جوان بلندتر شد. خاک‌های خیالی بر روی شانه‌های
پهن مردانه‌اش را تکاندم و به آرامی گفتم:

- دارم همین کارو می‌کنم، اگر به ما زمان بدی پیداش می‌کنیم. با دعوا و شلوغ کردن
این جا قاتل پیدا نمی‌شه دوست عزیز!

همان‌طور که در بخش را باز می‌کردم، خطاب به محمدی گفتم:

- ستوان عزیزان رو راهنمایی کن، خانم مشکات رو نگه دارید باید به چندتا از سوالات
ما پاسخ بدن.

بعد از پایان حرفم، درب بخش را آرام بستم و وارد اتاقم شدم. دفتر یادداشت را به
همراه، پرونده‌ای که از سمت پزشک قانونی در دست داشتم؛ روی میز انداختم و گفتم:

- خدایا فقط یه نشونی لطفاً!

به عادت همیشه دست‌هایم را به کمر زدم و به سمت صندلی رفتم با نشستن روی
صندلی و دیدن مقابلم؛ متعجب دوباره برخاستم! مجدد اخم‌هایم را در هم پی‌چاندم و
میز را دور زدم. انگشت اشاره‌ام راست کردم، و با تئن صدای عصبی گفتم:

- شما تو اتاق من چی کار می‌کنید؟

با همان تعجبی که در چشم‌هایم بود، به من خیره شد و من من کنان گفتم:

- خب... خب... من سروان جدیدم، سرهنگ مودت گفت میزم توی اتاق شماست.

کمی به او خیره شدم، درست می‌گفت میز او دیروز به اتاقم اضافه شده بود؛ ولی سرهنگ مطمئن بود کسی که رو به رویم قرار داشت، سروان است؟ بعید می‌دانم. - شما؟

دوباره طوطی‌وار؛ اما این بار پشت سر هم و تندتند حرف‌های قبل را تکرار کرد: - من سروان جدیدم، سرهنگ مودت گفت میزم توی اتاق شماست. دستی گوشه لبم کشیدم، تا از کش آمدن ل*ب‌هایم جلوگیری کنم در دل گفتم: - دست سرهنگ دردکنه، با این سروان آوردنش! سرفه‌ای کردم تا خنده‌ام را پشت آن پنهان کنم، دوباره پشت میز خود نشستم همان‌طور که به دنبال پرونده‌ها می‌گشتم. گفتم: - بله می‌دونم این رو همین یک دقیقه پیش هم بهم گفتین؛ منظورم این بود که خودتون رو معرفی کنید.

زیر ل*ب چیزی زمزمه کرد و در ادامه با صدای رسائی گفت:

- آیه اسدی هستم، دو هفته‌ای میشه که درجه سروان رو گرفتم.

سرم را از بین شلوغی میزم برداشتم و منگ به او زل زدم! تازه دو هفته از سروان بودن او می‌گذشت، و سرهنگ او را به بخش جنایی، آن هم در پرونده به این مهمی به کمک من فرستاده بود؟ تازه کمی هم خنگ می‌زد؟ بعید بود! پروردگارا کمی به من صبر بده! - منم که می‌دونید، سرگرد مقدم‌زاده هستم مافوق شما.

چندبار دیگر برگه‌ها را زیر و رو کردم؛ اما خبری از پرونده‌ها نبود گیج‌تر از قبل به میز زل زدم.

- جناب سرگرد، دنبال این‌ها می‌گردین؟

به پرونده‌هایی که اکنون روی میز سروان قرار گرفته بودند و داشت به آن‌ها اشاره می‌کرد خیره شدم.

- روی میز شما چی کار می‌کنن؟

- خب... خب سرهنگ مودت گفت مطالعه‌شون کنم؛ چیزی دستگیرم شد بهتون بگم.

خب چیزیم دستگیرتون شد؟

- نه!

چندین ثانیه به او زل زدم و در دلم نالیدم:

- وای سرهنگ! سرهنگ! سرهنگ!

به سروان که هنوز ایستاده و مرا نظاره‌گر بود نگاهی انداختم و گفتم:

- خواهش می‌کنم بفرمایید بشینید و به مطالعه ادامه بدین لطفاً با دقت بخونید.

- چشم قربان.

سری تکان دادم و با بخش اطلاعات تماس گرفتم، که همان موقع دو تقه به در کوبیده شد.

- بفرمایید.

با دیدن محسن که نزدیکم می‌شد، تلفن را جای خود گذاشتم. اخمی کردم و گفتم:

- مگه در خونه خاله‌ات رو باز کردی این جووری سرتو می‌ندازی پایین میای داخل؟!!

لبخند دندان‌نمایی زد، فلش را روی میز گذاشت و گفت:

- سلام جناب سرگرد حال شما؟ احوال شما؟

اشاره‌ای به سروان اسدی کردم و آرام زمزمه کردم:

- هیس کن!

متعجب به عقب برگشت، با سروان اسدی مشغول حرف زدن شد. فلش را به ل*ب تاب زدم، خطاب به محسن گفتم:

- آقای یعقوبی، ممنون می‌شم بعد از رفتنتون به ستوان محمدی بگید خانم مشکات رو بفرستن داخل.

محسن لبخند وافته‌ای به سروان اسدی زد، با گفتن با اجازه بیرون رفت. ل*ب تاب را نزدیک کردم با دقت فایل را باز کردم؛ چندین فیلم در پوشه‌ها بودند که باید هرچه سریع‌تر آن‌ها را دقیق نگاه می‌کردم. با کوبیده شدن در اتاق، با صدای رسائی گفتم:

- بفرمایید.

خانم مشکات با چشم‌های پف کرده و فین‌فین کنان روی مبل کنار میز نشست. پرونده یونس مشکات را جلویم گذاشتم و گفتم:

- حالتون خوبه؟

با پرسیدن سوالم، غیرمنتظره زیر گریه زد! این گریه‌ها برایم تازگی نداشتند؛ من عادت کرده بودم به چنین صحنه‌هایی. یکی از گناه رو به رویم گریه می‌کرد، یکی از مجازات آینده، یکی از ترس و... . جعبه دستمال را به او نزدیک کردم و گفتم:

- می‌دونم اوضاع خوبی ندارین؛ ولی همسرتون اواخر رفتار مشکوکی نداشت؟

زیر بینی‌اش را دستمال کشید و میان گریه گفت:

- نمی‌شه گفت رفتار مشکوک.
- خب چیزی بوده، که برای شما عجیب به نظر برسه؟
- یک هفته‌ای شده بود مدام سرش توی گوشی بود؛ یک ساعت در میون گوشیش زنگ می‌خورد، لبخندهای کوچیک می‌زد و خارج از خونه با گوشی صحبت می‌کرد.
- هیچ‌وقت کنجکاو نشدی، دلیل حرکاتش رو بپرسی؟
- چرا بهش گفتم، یونس چرا همه‌اش تو خودتی؟ چرا جدیداً دیر به دیر میای خونه؟
- خب؟
- اشکی از گوشه چشم‌اش فرود آمد و با بغض گفت:
- می‌گفت سرم شلوغ شده، پروژه‌هام سنگینن.
- چشم‌هایم را باریک کردم و گفتم:
- شغل همسرتون چی بود؟
- پیمان کار ساختمون.
- به سروان اسدی که زیر چشمی، گه‌گاهی ما را تماشا می‌کرد و خود را مشغول خواندن پرونده‌ها کرده بود؛ نگاه کوتاهی انداختم. در جواب خانم مشکلات گفتم:
- بهتره از بحثمون خارج نشیم! اخلاق همسرتون با شما و بچه‌ها چطور بود؟ دست‌بزن داست؟
- دست‌هایش را در هوا نگه داشت و گفت:

- نه‌نه! اصلاً این قدر مهربون بود و با یاسر و پروانه‌ام، خوب رفتار می‌کرد که همه حسادت می‌کردن!

- با کسی دشمنی داشت؟

- نه آخه چرا باید با کسی دشمنی داشته باشه؟

سرم را از پرونده خارج کردم، کمی به او خیره شدم و گفتم:

- چرا باید به قتل برسه؟

سوالم کمی او را شوکه کرد! گویا دوباره قتل همسرش را به یاد آورد که باز اشک‌هایش از سر گرفتند.

- چند ساعت دیر می‌کرد؟

به فکر فرو رفت. بینی‌اش را محکم با دستمال پاک کرد و گفت:

- اوایل فقط یکی دو ساعت بود؛ اما دو روز قبل نه تنها واسه نهار خونه نمی‌اومد؛ بلکه

شب هم ساعت دوازده یا یک برمی‌گشت. اون عادت داشت حتی اگر سر پروژه و

ساختمون باشه، باز نهار و شامش را با ما بخوره؛ ولی نمی‌دونم توی اون یک هفته،

چی از ما مهم‌تر شده بود!

احساس می‌کردم با سوال آخرم، او خشمگین و بغضش بزرگ‌تر شده بود.

ترجیح دادم مابقی سوالاتی که چندان مهم نبودند را برای بعد واگذار کنم. قبل از

بستن پرونده چیزی ذهنم را مشغول کرد؛ چشم‌هایم را باریک کردم چند سانت، به او

متمایل شدم و گفتم:

- گفتید پروانه، درسته؟

متعجب از حالت من پاسخ داد:

- ب...بله پروانه دخترمونه.

- پروانه چند سالشه؟

بیش از پیش تعجب کرد! اخم ریزی مابین ابروهای تتو شده‌اش قرار گرفت و گفت:

- بیست سال.

زیر چانه‌ام را خاراندم، متفکر پرونده را بستم و گفتم:

- می‌تونید تشریف ببرید؛ ولی درحال حاضر اجازه خارج شدن از شهر رو ندارید، بچه‌هاتونم همین‌طور.

سری تکان داد، کیف کوچک مشکی رنگش را به دست گرفت و از میز دور شد؛ قبل از بستن در اتاق گفت:

- یونس...یونس رو می‌تونیم ببینیم؟

- به زودی جنازه رو تحویل می‌دیم، خدانگهدار.

انگار که کلام آخرم به مزاجش خوش نیامده بود؛ که درب اتاق را به شدت بهم کوبید! با بسته شدن در اسدی از جا برخاست، چادرش را مرتب کرد. همان‌طور که به میز نزدیک می‌شد گفت:

- شماهم متوجه شدین؟

دست‌هایم را زیر ب*غل زدم، به صدلی‌ام تکیه دادم و گفتم:

- آره؛ مقتول یک اشخاصی رو انتخاب کرده؛ که هم ثروتمند هستن و هم... .

اسدی بشکنی در هوا زد و پا برهنه میان حرفم پرید:

- دخترهای کم سن و سالی دارن.

کمی به چشم‌های کهربایی‌اش زل زدم، درشت بودند و سگ داشتند. مژه‌های مشکی بلند و پر پشتش، روی پلک‌هایش سایه انداخته بود. مانند طلایی بود، که دور او ویتترین کشیده بودند. سری تکان دادم و از مابین چشم‌هایش که در حال گم شدن بودم، فرار کردم. نگاهم را به طرف دیگری سوق دادم. سروان متوجه نگاه خیره من به خود شده بود؛ گویا من چندین دقیقه را به او زل زده بودم. دستی پشت گردنم کشیدم و نفسی تازه کردم، اشتباه از نگاه سرکش من بود! سرم را با پرونده گرم کردم، بی‌هدف و بدون دید برگه‌ها را ورق می‌زدم. بی‌آنکه نگاهی به سروان بی‌انداختم گفتم:

- بله درست؛ هدف قاتل افرادی رو انتخاب کرده که دختر کم سن و سال دارن و این که چرا داره این کار رو می‌کنه فقط خودش می‌دونه و خدای خودش. حتی اگر لازم شد، چندین بار پرونده‌ها رو مرور کنید. شاید بعضی از نکته‌های ریز جلوی چشمتون باشه؛ ولی چون دنبال نکته بزرگ هستین، اون‌ها به چشم نمیان!

می‌توانستم سنگینی نگاهش را به خود، متوجه شوم. قدمی به سمت میز خود برداشتم؛ سرم را بلند کردم اخمی چاشنی صورتم کردم و محکم گفتم:

- درضمن سروان، من اصلاً خوشم نمیاد کسی پابرهنه بین حرف زدنم بپره! مراقب باشید دیگه حرف‌های من رو، نصفه قطع نکنید.

از گوشه چشم نگاهی مبهوت به من انداخت و بی‌توجه به حرف‌هایم سر جای خود قرار گرفت. کمی این بی‌توجهی‌اش اعصاب و روانم را بهم ریخت؛ من مافوق او بودم و وظیفه

داشت که در قبال حرف‌هایی که به او گوش زد می‌کنم، احترام بگذارد. ل*ب‌تاب را روی انبوهی از برگه قرار دادم، کلیپ اول را پخش کردم.

ماشین وارد کوچه شد، شیشه‌هایش دودی بودند و دیدن آن‌ها از دور ممکن نبود؛ ربع ساعت گذشته بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت.

تا به این‌جا فیلم، هیچ‌چیزی جز کوچه‌ای که گه‌گاهی کسی رد می‌شد خبری نبود. کاملاً شب شده بود و دیدن غیرممکن! احساس کردم در شاگرد باز شد. چشم‌هایم را ریز کردم کمی به مانیتور نزدیک شدم؛ تا دقیق‌تر او را مشاهده کنم. هیچ‌چیزی جز یک سایه، از قاتل به چشم نمی‌آمد. آن قدر به سایه‌اش زل زدم، که یک دفعه از دید دوربین محو شد! دست‌هایم را درون موهایم فرو کردم و کمرم را محکم به صندلی کوبیدم. چشم‌هایم را بستم، تا بتوانم کمی اعصابم را کنترل کنم.

قاتل تمام کارهایش را تر و تمیز انجام داده بود؛ هیچ‌چیزی از خود به جا نگذاشته بود.

فقط این‌که من هم، سرگردی تیز بودم و محال بود اجازه دهم یه قاتل روانی راست‌راست، در خیابان قدم بگذارد و شاه‌رگ دیگران را بزند. فیلم دوم و سوم و چهارم را هم نگاه کردم. همه‌چیز به تمیزی همان فیلم قبل بود؛ تنها فقط کوچه و ماشین و مقتول‌ها عوض شده بودند. چندین ساعت پشت میز نشسته بودم و فیلم‌ها را پشت سر هم پخش می‌کردم تا یک نشانی پیدا کنم؛ اما تنها چیزی که به دست می‌آوردم پوچی بود و بس! با قرار گرفتن ماگ کرم رنگم کنار ل*ب‌تاب، سرم را از میان دست‌هایم آزاد کردم و نیم‌نگاهی به سروان انداختم.

چه موقع به من نزدیک شده بود، ماگم را برداشته بود او را مجدد برایم پر کرده بود و حالا کنارم گذاشته بود؟!!

این بار به جای شکلات داغ، بوی دیگری به مشامم می خورد. سوالی نگاهش کردم، ل*بهای کوچک و قلوهای صورتی رنگش کش آمدند؛ و با دست اشاره‌ای به ماگ کرد و گفت:

- چهار ساعت به این صندلی چسبیدین، یک سره دارید از خودتون کار می کشید. من متوجه شدم که عصبی هستین؛ تصمیم گرفتم واستون گل گاو زبون بیارم و ازتون عذرمی خوام که بی اجازه دست به ماگتون زدم. اجازه گرفتم؛ ولی گویا شما ذهنتون سمت دیگه‌ای بود.

از من اجازه گرفته بود؟ چه موقع؟ یعنی آن قدر محو فیلم‌ها و چشم دوختن به سایه قاتل شده بودم؟ لبخند خسته‌ای به رویش پاشیدم گفتم:

- خیلی ممنونم، راستش من تا الان این دمنوش رو امتحان نکردم!

با دیدن لبخندم، انگار کمی از معذب بودن او هم کم شد. ل*بهایش بیش از قبل کش آمدند.

- جدی؟ حتما بخورید. مطمئن باشید اعصابتون رو آرام می کنه، میشه آتیش رو آب.

ابروهایم با حرفی که زد بالا پریدند! آتش روی آب؟ ل*بهایم را برای جلوگیری از خنده، به داخل دهانم کشیدم. به گوشه‌ای زل زد؛ متفکر انگشت اشاره‌اش را روی شقیقه گذاشت و با چشم‌هایی که ریز شده بودند گفت:

- فقط سرگرد، آتیش رو آب؟ یا آب رو آتیش؟ حس می کنم یک چیزیش رو اشتباه گفتم!

سرم را به دستم تکیه داده بودم و به حرکات سروان جدید خیره شدم. ل*بهایش را کج و کوله کرد! همان طور که سر خود را، از پشت چادر و مقنعه می خاراند گفت:

- ولی مامانم که واسم مثال میزد، این جووری نمی گفتش عجیبه آخه!
هنوز از به یک نقطعه نامعلوم، یا به قول معروف در افق محو شده بود و با خود حرف می زد:

- سرگرد، امکان داره یه کلمه اش رو جا انداخته باشم؟

با صدایی که از خنده، به لرزش افتاده بود گفتم:

- سروان میگن آب رو آتیشه!

بشکنی در هوا زد و با ذوق گفت:

- وای آره درسته.

از حرکات و خنگی او به وجد آمده بودم؛ تمام خستگی و اعصاب بهم ریخته ام از بین رفته بود. بی صدا خندیدم و گفتم:

- سعی کنید از این مثال، جایی استفاده نکنید!

ل*ب هایش را برچید، و با چشم هایی که به نمایش مظلوم کرده بود گفت:

- چرا خب؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- خب آخه، کل ضرب المثل رو بهم می ریزید!

نخودی خندید و گفت:

- ای بابا! شماهم که حرف مامانم رو تکرار می کنید.

به چشم هایش زل زدم و گفتم:

- خب ما حقیقت رو بیان می کنیم.

چادرش را از سر در آورد و روی تکیه گاه صندلی اش با وسواس گذاشت؛ لبخندی به چادر خود زد و با دست او را لم*س کرد. قد کوتاه و کمی تو پر بود؛ مانند همان دختر بچه هایی که در راه مدرسه، کوله های صورتی به دوش انداخته اند و با ذوق و خنده، قدم برمی داشتند شده بود. ناگفته نماند که لباس نظامی، در تن او به خوبی نشسته بود. گوشی موبایل را به دست گرفت و به لبه میز تیکه زد. همان طور که تندتند، صفحه گوشی را لم*س می کرد گفت:

- واسه شما هم غذا سفارش بدم؟

چشم هایم مانند کله قارچ، درشت شدند! ابروهایم را بالا انداختم، با نگاهی به ساعت مچی ام گفتم:

- چقدر سریع گذشت؟

- نه شما زیاد مشغول فیلم ها بودین؛ باور کنید این قدر پرونده ها رو مرور کردم، حس می کنم با دیدنشون قاتل جلوی چشم هام نشسته. هر بار که نگاهم بهشون میفته، بیش از پیش عصبی می شم.

- حق دارید.

نگاهش را از صفحه گوشی خارج کرد و به چشم هایم زل زد:

- نگفتین! واسه شما هم سفارش بدم؟

سوئیچ ماشین را برداشتم و با گفتن:

- نه ممنونم، شما نوش جان کنید.

اتاق را ترک کردم رو به ستوان، که در حال غذا خوردن بود و سریع می‌خواست
برخیزد و احترام بگذارد گفتم:

- بشین ستوان لازم نیست، من دارم میرم یک ساعت دیگه برمی‌گردم. حواست به
این جا باشه.

لقمه را قورت داد، دستمالی دور دهان خود کشید و گفت:

- چشم قربان.

سری تکان دادم و به طرف بخش اطلاعات رفتم. باید با محسن و همکارهایش صحبت
می‌کردم؛ چندین نکته در فیلم دیده بودم که فکرم را حسابی مشغول کرده بود. در را
باز کردم و وارد شدم.

تعدادی پشت سیستم بودند و جای تعدادی خالی بود و این یعنی برای ناهار رفته
بودند. فرخی با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- سلام جناب سرگرد، چی شد که این جا رو با ورودتون منور کردین؟!

لبخندی خسته به او زدم و گفتم:

- سلام، مگه من وقت سرخاروندن دارم؟

دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت:

- حق با شماست سرگرد؛ بفرمایید محسن اون جاست.

با انگشت محسن را که در حال خواندن چیزی در سیستم بود نشان داد.

- کار محسن که دارم؛ ولی می‌خوام خودتم باشی.

- باشه بریم پیش محسن، اون جا حرف می‌زنیم.

باهم به سمت محسن هم قدم شدیم، فرخی بر شانه محسن زد و باعث ترساندن او شد! خنده‌ای کردم و رو به محسنی که داشت با خشم و غضب، به فرخی نگاه می‌کرد، گفتم:

- سلام، نیم ساعت کارتون دارم.

محسن دوباره سر جای خود قرار گرفت، فرخی دو صندلی برای جفت‌مان آورد. سه نفرمان دور هم نشستیم، آرنج‌هایم را به زانو تکیه دادم و دستانم درهم قلاب کردم. متفکر گفتم:

- شما از همین جا اون دوربین‌ها رو هک می‌کنید و فیلم‌ها رو برمی‌دارید درسته؟

فرخی نگاهی به محسن انداخت و گفت:

- اگر عجله‌ای نباشه، نه میریم به همون محل و با فایل فیلم‌های ضبط شده، دوربین‌ها برمی‌گیریم؛ ولی اگر مورد اضطراری باشه و وقت نداشته باشیم، دوربین‌ها رو هک می‌کنیم.

- خب الان هک کردین این‌ها رو درسته؟

- بله اون شب که گفتین فیلم‌ها رو می‌خواید، دیر وقت بود من و حامد برگشته بودیم خونه؛ دیگه محسن ناچار خودش تنهایی تا دیر وقت داشت کار می‌کرد.

به چشم‌های محسن زل زدم و گفتم:

- فیلم‌ها رو کامل دریافت کردی؟ ممکنه که نصفه اومده باشن!؟

اخمی روی پیشانی محسن قرار گرفت و متفکر کمی به من خیره شد فرخی پیش قدم شد و گفت:

- بله فیلم‌ها کامل دریافت میشن، سیستم این بخش جوریه که غیر ممکنه؛ فایلی ناقص جمع‌آوری کنه! چرا همچین چیزی ذهنتون رو درگیر خودش کرد، جناب سرگرد؟

چندین ثانیه در سکوت، به چشم‌هایشان زل زدم و گفتم:

- من احساس می‌کنم، فیلم برش خورده!

اخم محسن شدت گرفت، و فرخی با چشم‌های گرد شده گفت:

- فیلم‌ها برش خورده؟

- می‌گم که احساس می‌کنم؛ هنوز مطمئن نیستم!

محسن به جلو خم شد و با مکث گفت:

- نه، این امکان پذیر نیست!

- محسن باور کن، همه‌چیز امکان پذیره. ما تو یک شغلی هستیم، که این‌رو بهتر از همه می‌دونیم.

فرخی: حق با جناب سرگرده؛ این‌جا هرچیزی ممکنه. فلش همراهنه؟ اگر همراهنه هست، بدین من تو سیستم چک می‌کنم؛ اگر جایی برش خورده بود برمی‌گردونم.

سری تکان دادم و از جا بلند شدم، فلش را از جیبم خارج کردم و به سمت فرخی گرفتم؛ محسن سریع‌تر او را از دستم قاپید و گفت:

- خودم چک می‌کنم؛ ولی مطمئنم که سیستم کامل و بی‌نقص دریافتش کرده، برای اطمینان شما انجامش میدم.

کمی به محسن که صدلی‌اش را تاب داده بود، و پشت به من و فرخی فلش را سیستم زد؛ نگاهی انداختم گفتم:

- باشه پس خبری شد بهم اطلاع بده؛ اگر مشکلی نداشت دوباره فلش رو بیار واسم.
- چشم جناب سرگرد.

بعد از خداحافظی با فرخی، از بخش بیرون آمدم دلم می خواست ساعتها را بر روی تختم بخوابم و تمام خستگی هایم را برطرف کنم؛ اما در حال حاضر چنین خواسته ای، غیرقابل انجام دادن بود.

وارد دستشویی شدم، در آینه به خود زل زدم. چشم های عسلی ام امروز از خستگی و کلافتگی، رنگ طلایی آن کم تر و رنگ قهوه ای اش بیشتر شده بود!
دستانم را زیر شیر آب گرفتم و مابین موهای آشفته خرمایی رنگ کشیدم و آن ها را مرتب کردم. نگاهم وجب به وجب صورتم را از نظر می گذراند.

ابروهای پیوندی ام چشمانم را زیباتر کرده بودند، مامان فاطمه همیشه می گفت:

- خماری چشمات، اونم وقتی ابروهای پیوند و کمایت بالای اون ها نقش بسته؛ هوش و حواس از سر آدم می پروانه!

نمی دانم شاید حق با مامان فاطمه بود؛ خودم از اعضای صورتم، چشم و ابرویم را بیشتر از هر عضو دیگری دوست داشتم. بینی متوسط و لب های گوشتی داشتم؛ از نظر خود چهره ام خوب بود.

دستی به ته ریشم کشیدم، و آن ها را مرتب کردم. کمرم را صاف کردم و با دیدن فقط چانه ام در آینه، باعث شد خنده ای رو لبانم نقش ببندد؛ همیشه این قد بلندم باعث می شد برای دیدن خود زانوهایم را خم کنم، تا بتوانم چهره ام را راحت تر در آینه ببینم. شیر آب را که تمام مدت باز بود، بستم و به اتاق خود برگشتم.

سروان اسدی در اتاق حضور نداشت و من کمی از نبودن او خوشحال شدم؛ چرا که می‌توانستم برای چند دقیقه پشت میز خود، چشم‌ها را بسته و استراحت کنم. با لبخند سر جای خود نشستم، ک*مر و سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. با صدای حرف زدنِ ریزی، چشم‌هایم را باز کردم گیج و منگ به اطرافم نگاه کردم. چشم‌هایم را ماساژ دادم و به سروان اسدی که سعی در آرام صحبت کردن با تلفن بود؛ نیم نگاهی انداختم دستی پشت گردنم کشیدم. با دیدن ساعت هوش از سرم پرید! قرار بود فقط چندین دقیقه استراحت کنم؛ اما گویا دو ساعت را خواب رفته بودم! با عجله از جا برخاستم، بی توجه به نگاه متعجب سروان بیرون رفتم. محمدی با باز شدن یهویی در اتاقم، ترسیده پرید و احترامی گذاشت. به میز او نزدیک شدم و گفتم:

- ستوان سریعاً با خانواده نجفی تماس بگیر؛ بگو برای بازجویی تشریف بیارن و حتماً بدون هیچ عذر و بهانه‌ای دختر مقتول هم حضور داشته باشه. یک ساعت دیگه، با خانواده بخشی تماس بگیر اونم صد در صد باید دخترش حضور داشته باشه. قبل شنیدن هر حرفی از سوی ستوان، از بخش خارج شدم. با عجله چند تقه به در کوبیدم. صدای زمختش گوش‌هایم را خراشید!

- بیا تو.

در اتاق را باز کردم و نگاهی عمیق، به او که ایستاده بود و خاک پرونده‌ها رو با دستمالی نم‌دار می‌گرفت انداختم. موهای کم پشت، که نصف بیشتر آن‌ها رو به سفیدی بود، قدی بلند و هیكلی نسبتاً لاغر داشت؛ چشم‌هایی به سردی قطب شمال، بینی عقابی و ل*ب‌های غیرقرینه، که بعید می‌دانم تا به حال کش آمده باشند و ریش‌هایی که انگار بین آن‌ها کاموای سفید به کار رفته بود! هرچیزی در صورت او سرسخت بود. متوجه سکوت‌م شد، با ابروهای پهن درهمش به سمتم برگشت؛ اکنون که خوب به او

دقت کرده بودم متوجه دو خط بین ابروهایم شدم، که حاصل از اخم‌های همیشه درهمش بود.

- اومدی این‌جا که منو برانداز کنی؟

سرم را به طرفین تکان دادم، تا از خیره شدن به او فرار کنم. صدایم را صاف کردم و گفتم:

- سرهنگ، من امروز دستور تحویل دادن مقتولین به خانوادشون رو صادر می‌کنم. اخم‌هایم به هم نزدیک‌تر شدند. قدمی به سمتم برداشت و گفت:

- هنوز کار ما تمام نشده!

این‌بار اخم‌های من، سعی در نزدیک شدن به هم را داشتند.

- اصلاً متوجه منظور شما نمیشم؛ جناب سرهنگ هیچ دلیلی نداره یک ماه و چندین روز، اون‌ها رو توی سردخونه نگه داریم!

پشت میز خود ایستاد دو دستش را به میز زد، با صدایی که داشت از کنترل خارج می‌شد گفت:

- من بهت اجازه‌ای ندادم که بهم دستور بدی؛ درضمن یادت باشه من مافوق توام و باید به دستوراتم احترام بذاری.

کلافه‌وار به او خیره شدم؛ باید هرطوری که می‌شد او را راضی می‌کردم. سعی کردم اخم‌هایم را باز کنم و با آرامی صحبت کنم.

- قربان این که شما مافوق بنده هستین درسته و احترامتون هم قطعاً واجبه؛ ولی یکم به حرف‌های من دقت کنید. اگر به گوش بالایی‌ها برسه که ما هنوز مقتولین رو، توی پزشک قانونی نگه داشتیم بنظرتون چه اتفاقی میفته؟

با همان احمی که حتی یک درصد، کم‌تر نشده بود به چشم‌هایم زل زد.

- درجه شما و به علاوه من رو برای مدتی که خودشون تایین می‌کنن ازمون می‌گیرن! انگار این موضوع را فراموش کرده بود، به آرامی روی صندلی‌اش جای گرفت. با کمی مکث و صدایی که تحلیل رفته بود گفت:

- دستور تحویل مقتول رو صادر کن.

بی‌اراده لبخندی روی لبانم شکل بست. هیجان‌زده احترامی گذاشتم و خارج شدم؛ این حرف سرهنگ حسابی خستگی را از تنم خارج کرده بود. ستوان با دیدنم برخاست و گفت:

- قربان، خانم و دختر نجفی توی اتاقتون منتظر شما هستن.

سری تکان دادم و وارد اتاقم شدم، هردوی آن‌ها کنار میز اسدی نشسته بودند. سلامی کردم و جای خود نشستم. به اسدی که اکنون چادرش را سر کرده بود، نگاهی انداختم و گفتم:

- سروان لطف کنید، یک صندلی بیارید کنار من.

به مبل‌های کنار میز خود اشاره کردم، و خطاب به آن دو ادامه دادم:

- خواهش می‌کنم، بفرمایید این جا بشینید.

- بی حرف جابه‌جا شدند. با قرار گرفتن صندلی اسدی کنارم، از مابین پرونده‌ها پرونده نجفی را خارج کردم و به دست او سپردم و گفتم:
- لطفاً هرچیز مهمی رو، توی پرونده یادداشت کنید.
- چشم قربان.
- صندلی‌ام را به جلو کشیدم و گفتم:
- ممنون که تشریف آوردین؛ من اهل مقدمه چینی نیستم لطفاً هرچیزی که می‌پرسم رو با صداقت پاسخ بدین.
- خانمی که تقریباً ۴۵ ساله، سن داشت پا روی پا انداخت. بینی‌اش را بالا کشید و گفت:
- اشتباه نکنید جناب! من فقط برای این اومدم که جنازه شوهرم رو تحویل بگیرم؛ وگرنه دلیلی نداره بخوام دوباره بازجویی بشم! تازه خیلی بهتون لطف کردم دخترم هم همراهم آوردم.
- به دختری که زیر چشم‌هایش گود رفته بود و چهره افسرده‌ای داشت؛ نگاهی انداختم دست مادرش را فشرد و با عجز نالید:
- مامان ازت خواهش می‌کنم؛ ما کلی باهم حرف زده بودیم.
- خانم نجفی، نیم نگاهی به دختر خود انداخت و چیزی نگفت. آمده بود که نسازد! شاید حق داشت. اخم کم‌رنگی روی پیشانی‌ام نشاندم و گفتم:
- من به شما حق میدم که شاکی باشید؛ ولی پرونده به تازگی به دست من سپرده شده و لازمه که سوال‌های خودم رو بپرسم.

دختر مقتول در چشم‌هایم زل زد. چشم‌هایم؛ چشم‌هایم پر از حرف‌های ناگفته بود، پر از حرف‌هایی که درد داشتند! انگار داشت با نگاهش، از من تمنا می‌کرد خواسته‌اش را برآورده کنم. مردمک‌هایم تکانی خوردند، و نم اشک در آن‌ها هویدا شد!

چشم‌هایم را به هم فشردم و سعی کردم مانند همیشه در این مکان، احساساتم را به طناب آویزان کنم و آن‌ها را دار بزنم! با طولانی شدن سکوت، چشم‌هایم را باز کردم او را دیدم که سر خود را با بند کیف مشکی‌اش، گرم کرده بود. دفتر یادداشت‌م را به همراه خودکار، برداشتم و گفتم:

- چه موقع رفتارهای بهروز، مشکوک شدند؟

همسرش کمی در فکر فرو رفت، و با ابروهای نزدیک شده گفت:

- بهروز همیشه اخلاق خوبی داشت؛ ولی تقریباً یک ماه و خورده‌ای پیش قبل از به قتل رسیدنش، مشکوک شده بود! گاهی وقت‌ها می‌رفت توی اتاق درو می‌بست، فقط صدای خنده‌اش به گوشم می‌رسید. کم‌کم تو گوش‌هایم بودن‌هاش و صحبت‌هاش طولانی شد؛ حتی توی مهمونی هم مدام در حال صحبت کردن بود.

- این برای شما سوال نشده بود، که همسرتون چرا این‌قدر تماس دارن؟

- اوایلش نه مهم نبود! چون کار بهروز یک‌جوری بود که تماس‌هاش در طول روز زیاد بودن؛ اما اون آخراً بهش مشکوک شدم.

- دلیلش رو پرسیدین؟

شانه‌هایم را بالا انداخت، و با بی‌تفاوتی گفت:

- نه واسم اهمیتی نداشت!

چشم‌هایم درشت شدند و ابروهایم به آسمان رفتند! چطور ممکن بود، که رفتارهای مشکوک همسرش برایش اهمیتی نداشته باشند؟ با این که از شغل همسر او باخبر بودم؛ اما مجدد پرسیدم:

- شغل همسرتون چی بود؟

- نمایشگاه ماشین داشت.

- شما خبر دارید که توی محل کارش، با شخصی صمیمی بود یانه؟

- نه...

قبل از این که سوال دیگری بپرسم، به نقطه نامعلومی زل زد و با کمی مکث گفت:

- من زیاد توی کارهایش دخالت نمی‌کردم؛ ولی اون یک ماه گذشته هر وقت دیر می‌اومد خونه، می‌گفت با احمدی جلسه داشتیم.

احمدی؟ چقدر این فامیلی برایم آشنا بود. علامت سوال بزرگی در ذهنم در حال چرخیدن بود!

- قبل از مشکوک شدن به همسرتون، بازم گفته بود با چنین شخصی جلسه داره؟

- نه می‌گم، که توی اون یک ماه می‌گفت.

- مدت زمان دیر کردنش چقدر بود؟

- اون سعی می‌کرد همیشه ده شب خونه باشه؛ ولی این ساعت به عقب افتاده بود،

که گاهی ساعت یک شب برمی‌گشت خونه.

- تا به حال شده بود که اصلاً خونه نیاد؟

دوباره بینی‌اش را بالا کشید و با کلافگی گفت:

- آره یکی دو بار، نمی‌اومد!

دست به بازوهایش می‌کشید، در این هوای سرد عرق کنار شقیقه و روی پیشانی‌اش را پوشانده بود! رنگ او داشت به سفیدی می‌رفت. با چشم‌های باریک شده، او را از نظر گذراندم. دو دستش را بر روی دسته مبل گذاشت، با بستن چشم‌هایش دسته‌های مبل را محکم فشرد! حال او، هر لحظه داشت بدتر می‌شد! دخترش نگاه کوتاهی به او انداخت؛ با التماس به چشم‌هایم زل زد. پوزخندی زدم و گفتم:

- خانم نجفی شما می‌تونید تشریف ببرید؛ تا اطلاع ثانوی حق خروج از تهران رو ندارید! به سرعت از جا برخاست، مچ دخترش را مابین دست لرزانش گرفت.

- بریم فرانک.

زانوی‌های دختری که فرانک نام داشت، در حال صاف شد بود.

- من گفتم شما می‌تونید تشریف ببرید؛ نگفتم دخترتون رو هم می‌تونید ببرید!

چشم‌های فرانک کمی گرد و سفیدی چشم‌های مادرش رو به قرمزی بود؛ انگار حال او خیلی بدتر از آنی بود که فکر می‌کردم! مچ فرانک را رها کرد و با قدم‌های بلند بیرون رفت. فرانک به دری خیره شده بود که مادرش، هنگام رفتن آن را تا آخر باز گذاشته بود. ستوان محمدی را دیدم، که در را آهسته بست.

- خب خانم فرانک نجفی؛ اگر آماده هستین من سریع سوال‌هام رو بپرسم که شما هم تشریفتون رو ببرید.

بالاخره نگاهش از در کنده شد، و به سمت چشم‌های من راه پیدا کرد.

- را*بطه پدر دختریتون، چقدر عمیق بود؟

با سوال یهویی و بی مقدمه من، صورتش را مابین دست‌های ظریفش پناه داد و مانند بمب ساعتی بغضی که در گلویش لانه کرده بود ترکید.

این چندمین صدای هق‌هقی بود؛ که در اتاق من پخش می‌شد؟ نمی‌دانم! گوش‌هایم تقریباً به این صدا عادت کرده‌اند. با روشن شدن موتور احساساتم، سریعاً او را از کار انداختم و منطقم را محکم به سر جایش کوباندم! تا دگر هو*س بلند شدن از جایش را نکند. این جا محل احساسی بودن نبود! این جا باید مانند یک سنگ می‌نشستم و سوال‌هایم را می‌پرسیدم.

اجازه دادم تا کمی سبک شود. سروان لیوان آبی ریخت و به سمت او رفت؛ شانه‌هایش را با غم ماساژ داد و گفت:

- یکم آب بخور عزیزم.

با دست‌های لرزان، لیوان آب را به ل*ب‌هایش نزدیک کرد. وقتی سروان از حال او مطمئن شده بود، کنارم جای گرفت سنگینی نگاهش را روی نیم رخم احساس می‌کردم. او هم مانند فرانک منتظر بود تا سوال دیگری بپرسم؛ اما فرانک با باز کردن دهانش، صدای سوال‌هایم را در مغزم سرکوب کرد!

- میشه گفت منو بابا عاشق هم بودیم، همیشه میگن مادر بخاطر بچه‌هاش تحمل می‌کنه؛ اما بابا بهروز بخاطر من داشت زندگی کنار مامانم رو تحمل می‌کرد. تا الان به یاد ندارم حتی صدایش رو واسم بلند کرده باشه؛ هر وقت دست مامانم به من می‌خورد، اون روز رو برای مامانم جهنم می‌کرد!

چشم‌هایش را بهم فشرد، قطره اشکی از گوشه چشمش به آرامی پایین آمد!

- من نمی‌دونم چی باعث شده، بابا بهروز کشته بشه؟ یا اصلاً کی باهش پدر کشتگی داشته! فقط می‌خوام شما قاتل بابام رو پیدا کنید.

گفته‌هایش را بی پاسخ گذاشتم، و در ادامه سوال‌هایم گفتم:

-رفتار بهروز باهات تغییر کرد؟

سوالم باز چشمه اشک‌هایش را راه انداخته بود! با بغض گفت:

- بهم بی‌توجه‌تر شده بود، کم‌تر سراغ من رو می‌گرفت حتی یک‌بار صدایم خارج از محدوده بلند شد! هرچی بهش می‌گفتم بابا چی باعث شده، تو این‌طوری با من رفتار کنی؟ من کاری کردم؟ ولی بابا فقط بابت نبودنش عذرخواهی می‌کرد! جناب سرگرد باور کنید، من عذرخواهی بابا رو نمی‌خواستم؛ من همون بابا بهروز خودم رو می‌خواستم. چیز زیادی بود؟

پیدا بود دل فرانک، نه تنها داغ دیده، بلکه دلتنگی و دلخوری از جانب پدر خود داشت!

- پس اخلاق بهروز اون اواخر؛ حتی با شما هم عوض شده بود؟!

برای صاف کردن صدایش کمی از لیوان کنار دستش آب نوشید، دیدم که سیبک گلویش به سختی از بغض بالا و پایین شد!

- بله همین‌طوره. بابا عوض شده بود؛ اما هنوزم مهربون بود. درسته دیگه مثل اول شب‌ها به من شب بخیر نمی‌گفت؛ اما متوجه شدم بین خواب بهم سر می‌زنه، این یعنی هنوزم من واسش مهم بودم؛ اما دیگه اولویت اول نبودم!

- من متوجه شدم که بین حرفاتون، گفتید بهروز بخاطر شما زندگی رو تحمل کرده! چرا؟ مامان بابات اختلاف داشتن؟

کلافه‌وار، موهای بیرون زده‌اش را مجدد زیر شال فرستاد. از سوال من معذب شده بود؛ این را از دزدن چشم‌هایش متوجه شدم.

- مامانم بیماره، اون به اجبار خانواده‌اش با بابام ازدواج کرد؛ می‌گفت هیچ‌وقت نتونست دلش رو با این زندگی یکی کنه! بابا بهروز می‌گفت تازه ازدواج کرده بودیم؛ اما متوجه شده بودم که مامانت داره یک کارایی می‌کنه، پیگیر میشه و می‌بینه مامان توی پارک، از کسی یه بسته می‌گیره!

آهی از سی*نه‌ی پر از حرف‌هایش خارج شد، دستی به شقیقه‌اش کشید. احساس می‌کردم، دارم او را عذاب می‌دهم! بهتر بود سوال‌هایم را به پایان می‌رساندم؛ خواسته یا ناخواسته داشتم او را کلافه می‌کردم!

- مامان معتاده. هیچ‌وقت به زندگی اهمیت نمی‌داد، می‌گفت بابا رو دوست نداره؛ اما وقتی خبر قتل بابا رسید خورد شدنش رو با چشم‌های خودم دیدم. جناب سرگرد بابام رو بهمون پس بدین؛ حتی اگر شده التماستون می‌کنم!

تلخی حرف‌هایش، درونم را بهم ریخته بود و احساس ناخوشایندی داشتم! دفتر یادداشت را بستم؛ برگه‌ای برداشتم شروع به نوشتن کردم. بعد از تمام شدن کارم، برگه را مقابل چشم‌هایش گرفتم. پلبخند محوی زدم و به آرامی گفتم:

- دستور تحویل مقتولین، به خانواده‌هاشون رو همین الان نوشتم. فردا پدرتون رو تحویل میدن.

شوکه به من خیره شد؛ نمی‌دانست بخندد یا گریه کند! ل*ب‌هایش کش آمدند و از ته دل هق‌هقش از سر گرفت! چیزی در گلویم گیر کرده بود و داشت مرا اذیت می‌کرد. از

جایم برخاستم، نگاهم به سروان افتاد انگار او هم منتظر یک تلنگر بود؛ که همراه فرانک اشک‌هایش را از سد چشمانش رها کند! قبل از خارج شدن از اتاق گفتم:

- می‌تونید تشریف ببرید؛ همون‌طور که به مادرتون گفتم تا اطلاع ثانوی حق خروج از تهران رو ندارید!

مابین گریه‌هایش، بریده‌بریده چشمی گفت. برگه را روی میز ستوان گذاشتم و گفتم:

- اینو سریعاً بفرست پزشک قانونی، نمی‌خوام حتی یک ثانیه دیر کنی!

جدی و محکم احترامی گذاشت و با صدای بلند گفت:

- چشم قربان، خانواده بخشی تشریف آوردن.

به جایی که اشاره کرده بود، نگاهی انداختم سری به عنوان سلام تکان دادم. با گفتن:

- بفرمایید داخل، من الان برمی‌گردم.

دستانم را روی میز گذاشتم و سرم را به آن‌ها تکیه دادم. خانواده بخشی هم همان حرف‌ها را تکرار کرده بودند؛ با این تفاوت که بخشی همسری معتاد نداشت، و زندگی عاشقانه باهم داشتند. دختر بخشی هم، با پدر خود را*بطه صمیمی و نزدیکی داشت. همه حرف‌هایمان می‌رسید به صحبت‌های یواشکی همسرهایشان، که در هفته‌های اخیر قتل آن‌ها اتفاق می‌افتاد! هرچه که بود در همان موبایل بود؛ جالب‌تر از همه چیز مفقود شدن یک یهویی موبایل مقتولین بود! آن قدر خسته بودم که دلم می‌خواست، ساعت‌ها را

بخوابم. با کوبیده شدن درب اتاق، سرم را بلند کردم و اجازه ورود دادم. محسن نزدیکم شد با لبخند گفت:

- حسابی خسته‌ای‌ها! نصف موهات غربه، نصف دیگه‌اش شرق!

دستی میان موهایم کشیدم، تا آن‌ها را مثلاً مرتب کنم. هروقته آشفته می‌شدم، آن‌ها هم همراهم بهم می‌ریختند!

- چی شد؟ تونستی ایراد رو پیدا کنی؟

کنار میز نشستم، چهره و لحن کلامش جدی شد.

- سرگرد من دوباره فیلم‌ها رو دریافت کردم و باز هم همون بود که جلوتر واستون آوردم.

فلش را از دست دراز شده‌اش گرفتم، همان‌طور به فلش خیره شده بودم گفتم:

- پس یعنی یه جای کار می‌لگنه!

- درسته؛ ممکنه که تیکه‌های ضبط شده، حذف شده باشن!

حق با محسن بود؛ امکان داشت قاتل حتی با نگهبان‌های همان محل هم شریک باشد. باید چند نیرو به آن‌جا می‌فرستادم تا دوربین‌ها را چک کنند.

- می‌تونی بری.

محسن با خستگی برخاست، نگاهی به سروان که داشت اطلاعات امروز را به پرونده‌ها اضافه می‌کرد انداخت. قبل از خروج خطاب به من گفت:

- بهتر نیست بری خونه؟ مشخصه خیلی خسته‌ای.

سرم را تکان دادم، همان طور که میزم را کمی از بهم ریختگی نجات می‌دادم گفتم:
- یکم دیگه میرم.

- خسته نباشید جناب سرگرد، خدانگهدار.

- شما هم خسته نباشید.

ساعت ده شب بود، به جز بیسکوییتی که قبل از بازجویی با خانواده بخشی خورده بودم؛ معده‌ام رنگ ناهار و شام را به چشم ندیده بود! هرچند که سروان مانند ظهر، اصرار داشت همراه خود برای من هم غذا سفارش دهد؛ اما ترجیح می‌دادم به جای غذای بیرون، شکم گرسنه‌ام را به استقبال غذاهای خوش عطر مادرم ببرم.

- سروان بهتره تشریف ببرید، دیر وقته!

- چشم قربان.

او هم منتظر همین حرف من بود، که سریع پرونده‌ها را کنار گذاشت و از جا برخاست. لبخند خسته‌ای به او زدم و رفتنش را تماشا کردم.

بعد از برداشتن گوشی و سوئیچ ماشین، در اتاق را قفل کرده و کلیدش را به ستوان سپردم.

- برو خونه ستوان، خوب استراحت کن که فردا باید سریع اینجا باشی.

احترامی گذاشت و چشمی گفت.

ریحانه خود را در آغوشم انداخت و با صدای لوس کرده‌اش گفت:

- چرا این قدر نمیای خونه؟ من کلی دلم واست تنگ شده!

بو*س گنده و آبداری روی گونه‌اش گذاشتم.

- دل منم واست تنگ شده قشنگم؛ کارم زیاده نمی‌تونم سریع پیام خونه!

- رضا! مادر بیا شام گذاشتم واست.

ریحانه را روی زمین گذاشتم، خطاب به مامان گفتم:

- چشم الان میام.

به طرف ریحانه خم شدم.

- شما گرسنه‌ات نیست بانو؟

دستش را به چانه زد و خود را مشغول فکر کردن نشان داد.

- آم! نه من گرسنه نیستم.

بو*سه‌ای به سر او زدم و وارد آشپزخانه شدم، در سکوت غذایم را می‌خوردم. هر لحظه امکان داشت، از خستگی سرم در بشقاب رو به رویم فرود آید! فردا صبح، با خانواده صادقی باید بازجویی می‌کردم و واقعاً خسته بودم از سوال و جواب‌های تکراری! خود را روی تخت پرتاب کردم، بعد از فعال کردن آلارم گوشی چشم‌هایم را بستم.

خانواده صادقی هم دوباره، همان حرف‌ها را زدند. کلافه‌وار دست‌هایم را در موهایم فرو کردم، آن‌ها را به عقب کشیدم. متوجه سروان شدم که دوباره برایم گل گاو زبان آورده بود، انگار متوجه شده بود که این دمنوش کمی مغزم را آرام می‌کند. لبخندی به چشم‌هایم، که در حال نگاه کرده به من بودند زدم. آرام خندیدم و دوباره پشت میز

نشست، جلوتر از من به اداره آماده بود و حتی فیلم‌ها را دیده بود. محمدی را به همراه ستوان نامجو، به محل قتل فرستاده بودم تا دوربین‌ها را چک کنند. کمی از دمنوش گرم نوشیدم؛ و اجازه دادم مغزم ریکاوری شود! قطعاً اگر این‌گونه ادامه می‌دادم، دوباره اخلاقم تخس می‌شد و من نمی‌خواستم در حین کار اخلاقم تلخ شود!

- جناب سرگرد، خانواده بخشی و خانواده صادقی گفتن همسرهاشون، همیشه با کسی به فامیلی احمدی قرار دارن و این امکان هست؛ که حتی احمدی رو به محل کارشون آورده باشن!

دست‌هایم را زیر ب*غل زدم؛ قرار بود امروز من و سروان به محل کار مقتولین سر بزینم و از کارکنان آن‌جا سوال‌هایی بپرسیم! خوب شد که سروان دوباره، اسم احمدی را به زبان آورده بود. داشت فراموشم می‌شد که این فامیلی، بشدت برایم آشنا است! وقتی سکوت‌م را دید گفت:

- به چیزی مشکوک شدین؟

- درواقع من به همه چیز مشکوکم، شما به محل کار بهروز نجفی و کمال صادقی میرید، هرچیزی از نظر ما مشکوک بود یادداشت میشه و با کارکن‌های اون‌جا صحبت می‌کنید.

- چشم قربان.

- برید از سرهنگ حکم بررسی دوربین‌ها رو بگیرید، که به مشکل بر نخورین!

چادرش را سر کرد، و بعد از گذاشتن احترام نظامی خارج شد.

سروان اسدی با دو سرباز، به محل کار بهروز نجفی و کمال صادقی رفته بود. وارد بخش اطفال شدم، صدای قدم‌های محکمی که برمی‌داشتم در سالن اکو می‌شد؛ اخمی روی پیشانی‌ام نشاندم کارتم را رو به روی منشی گرفتم. با صدای خشک گفتم:

- سلام سرگرد مقدم‌زاده هستم.

در چشم‌هایش ترس نمایان شده بود؛ به او می‌خورد کم سن و سال باشد.

- سلام بفرمایید.

نگاهی به اطرافم انداختم؛ حتی بچه‌هایی که در آغو*ش گرم مادرانشان نشسته بودند، با ترس به من نگاه می‌کردند. منتظر یک تلنگر بودند، تا از عمق وجود ببارند! یعنی من به این شدت ترسناک بودم؟ به در اتاق مشکی رنگ اشاره‌ای کردم و گفتم:

- کریم بخشی، دکتر اطفال این جا بود؟!

- بله درسته.

- من اهل مقدمه چینی نیستم خانم، پس بی‌معطلی سوال‌هام رو می‌پرسم و شما صادقانه جوابم رو می‌دین.

- چشم.

- آقای بخشی، چند روز در هفته مراجعه کننده داشتن؟

- به جز روز جمعه، کل هفته رو مراجعه کننده داشتن.

- از ساعت چند تا چند؟

- آقای بخشی چون توی بیمارستان بودن، نمی‌تونستن تایم کاریشون رو خودشون مشخص کنن؛ شیفتهی کار می‌کردن.

- تا الان شده بود، دیر برسه؟
- نه، آقای دکتر خیلی وقت شناس بودن؛ ولی دو سه بار تاخیر داشتن!
- مدت تاخیر؟
- ربع، الی نیم ساعت.
- ربع، الی نیم ساعت؟ احتمال این که داشت لحظات آخر، زندگی اش را با قاتل می گذراند نود درصد بود؛ که وقت شناس بودنش را زیر سوال برده بود!
- شما تنها منشی بخشی بودین؟ یا کسی دیگه ای هم بود؟
- نه فقط من منشی بودم.
- کسی غیر از بیمارهاشون، به این جا مراجعه می کرد؟
- چینی به پیشانی اش داد، و کمی فکر کرد.
- نه اصلاً ملاقات شخصی نداشتن.
- رفت و آمد مشکوک چی؟
- سرش را به طرفین تکان داد، و منتظر به من خیره شد.
- همون روزی که به قتل رسید؛ چه شیفتی بودن؟
- صدای هینی به گوش رسید، از گوشه چشم به مراجعه کننده هایی که منتظر نوبت، روی صندلی های آبی رنگ نشسته بودند، نگاهی انداختم. معلوم بود ترس، به وجودشان نفوذ کرده بود!
- شیفت شب بودیم.

همان‌طور که در حال یادداشت بودم، سوال آخرم را پرسیدم:

- آقای بخشی، تا الان بیماری به نام احمدی داشته؟ یا این‌که باهاشون جلسه، یا قرار داشته باشه؟

- یک لحظه اجازه بدین.

تندتند کلیدهای کیبورد را زیر انگشت‌هایش فشار می‌داد؛ بعد دو دقیقه مانیتور را به سمتم چرخاند و گفت:

- هیچ مراجعه‌ای به این نام نداشتیم، خودتون می‌تونید نگاه کنید.

نگاهی سر سری، به نام بیماران انداختم. حق با او بود نامی از احمدی بین آن‌ها نبود!

- فقط چندباری، دکتر بین کار می‌گفت کافه نیلای جلسه؛ دارم اما اسمی از احمدی نمی‌آورد.

کافه نیلای؟ علامت سوال‌هایم شدت پیدا کردند! دفتر یادداشت‌م را بستم و با گفتن:

- بریم ستوان.

محل را ترک کردیم و راهی شرکت مشکات شدیم؛ گویا همسر یونس اکنون آن‌جا را اداره می‌کرد. انگار به انتظار حضور ما نشسته بود! مرا به داخل اتاق راهنمایی کرد، نگاهی به اطرافم انداختم. یک دست‌میز و دوازده صندلی گوشه‌اتاق، که بی‌شک برای برگزاری جلسات بود؛ قرار داشت. سه مبل یک نفره چرم مشکی، کنار میز بزرگ و پارکتهای قهوه‌ای سوخته. اتاق کاملاً رسمی و تلخ بود! پا روی پا انداختم، به قهوه‌ای که از او بخار خارج می‌شد نیم‌نگاهی انداختم.

- خانم مشکات، من برای قهوه خوشمزه*ردن و دیدن زدن نیومدم! پس بهتره به منشی شرکت، بگید تشریف بیارن.

کمی به چشم‌هایم زل زد و با مکث گفتم:

- بله حتماً، الان صداشون میزنم.

از جا برخاست و منشی را صدا زد. دفترم را باز کردم، خواستم اولین سوالم را بپرسم؛ اما با زنگ خوشمزه*ردن موبایلم دهانم بسته شد! شماره ناشناس بود. پس ترجیح دادم، فعلاً به سوال‌های مهم خود برسم، تا جواب دادن به موبایل! تماس را رد کردم و رو به منشی گفتم:

- آقای مشکات، در روز چه تایم‌هایی رو توی شرکت حضور داشتن؟

- خب صبح روی ساختمون، بالای سر کارگراها و ظهر چهار، الی پنج ساعت رو توی شرکت حضور داشتن.

با بلند شدن صدای پیامک موبایلم، اخمی کردم و نگاه کوتاهی به صفحه‌اش انداختم. دوباره همان شماره ناشناس بود؛ اما با دیدن محتوای پیامک، دیگر برایم غریبه نبود!

- سلام، جناب سرگرد خواهش می‌کنم جواب بدین! کار خیلی مهمی دارم... سروان اسدی هستم.

سریع بلند شدم، قبل از تماس گرفتن موبایل مابین دستانم شروع به لرزیدن کرد.

- سروان چی شده؟

می‌توانستم هیجان را از مابین نفس‌هایم که می‌زد؛ و حتی صدایی کمی بالا رفته بود تشخیص دهم.

- قربان... احمدی یک زنه... من اون رو... اون رو!

دستی پشت گردنم کشیدم، و به آرامی گفتم:

- اسدی نفس عمیق بکش، و درست واسم توضیح بده.

پخش شدن نفس‌های کش‌دارش پشت خط، تنم را مور مور کرد! ناخودآگاه منم نفسی تازه کردم.

- جناب سرگرد، من با افرادی که اون جا کار می‌کردن صحبت کردم؛ اون‌ها احمدی رو دیدن. به دستور من دوربین‌های رستوران و هم‌نمایشگاه رو چک کردیم. احمدی چند روز قبل از قتل، با مقتولین در رفت و آمد بوده! لبخند ریزی، روی لبانم شکل گرفت.

- اسدی با سرهنگ تماس بگیر، بگو دو نفر رو به آدرس (...) بفرستن. من این جا کارم تموم بشه؛ برمی‌گردم اداره نمی‌تونم به اون جا هم سر بزنم. شما هم همین الان برگردین اداره، هارد دوربین‌ها رو با خودتون ببرید. من به محض این که اومدم؛ می‌خوام چک کنم.

- چشم جناب سرگرد.

تماس را قطع کردم، بی‌آنکه بنشینم سریع رو به منشی گفتم:

- آقای مشکات، با خانمی به نام احمدی ملاقات داشتن؟

به فکر فرو رفت و با مکث پاسخ داد:

- نه هیچ وقت این جا قرار ملاقات نداشتن.

ابروهایم بالا پریدند! پس یعنی خارج از این جا باهم قرار می گذاشتند، و منشی از این موضوع خبر داشت.

- اگر این جا باهم هیچ ملاقاتی نداشتند؛ پس چطور از قرار خارج این جا باخبرید؟ اصلاً شما چه جوری، از وجود احمدی اطلاع دارید؟
متعجب گفت:

- وا خب خانم احمدی با شرکت تماس می گرفتن، منم به مهندس وصل می کردم. بعدم که مهندس خارج از شرکت قرار داشت؛ به من می گفت با خانم احمدی قرار دارم ممکنه برنگردم شرکت.

- خانم احمدی؟

سوال حسادت بار و حریص خانم مشکات، نگاهم را به سمت او هدایت کرد. حاله اشک را به راحتی، در چشم های غمناکش دیدم. سی*نهام؛ سی*نهام درد می کرد! و چیزی درون او مچاله می شد؟ من از کی اجازه داده بودم احساساتم، در محل کار بیدار شوند؟ منطق کجا خود را گم و گور کرده بود؟! باید یقه منطق را می گرفتم، او را به مغزم می کوبیدم که دگر جرات سرپیچی از من را نداشته باشد!

نمی توانستم محیط سنگین را تحمل کنم؛ همان طور که دفتر و قلمم را به دست می گرفتم خطاب به منشی گفتم:

- تا اطلاع ثانوی، حق خروج از پایتخت رو ندارید!

اتاق را ترک کردم، با صدای محکم به ستوان گفتم:

- برمی گردیم اداره.

سردردی گریبانم شده بود، دستی به شقیقه‌هایم کشیدم که حداقل کمی آرام شوم؛ اما فایده‌ای نداشت! دوباره داشتم بدخُلق می‌شدم! با توقف ماشین، سریع پیاده شدم قدم‌های بلند برمی‌داشتم که زودتر به بخش برسم؛ و فیلم‌ها را چک کنم. درب اتاق را باز کردم، بی‌معطلی گفتم:

- سروان هارد رو بذارید روی میزم.

دفتر و قلمم را، به گوشه‌ای از میز منتقل کردم. با دیدن سکوت و بی‌حرکت ماندن سروان، به سمت او برگشتم. چهره‌اش واقعاً غمگین و ترسیده بود؟ یا من این‌گونه تصور می‌کردم؟ چشم‌های کهربایی‌اش، مانده آسمانی که موقع باریدن پوشیده از ابر بود؛ اکنون تیره شده بودند! حتی چادرش را هم از سر جدا نکرده بود! قدمی به او نزدیک شدم و گفتم:

- سروان...

هنوز حرفم را کامل نزنده بودم؛ که مانند ابر پاییزی شروع به باریدن کرد! چشم‌هایم به اندازه نعلبکی، گرد شدند! هول کرده کنارش ایستادم.

- چی شده؟ اسدی چرا گریه می‌کنی؟

صورتش را مابین دست‌هایش پنهان کرده بود، و بی‌وقفه گریه می‌کرد! کلافه‌وار دستی پشت گردنم کشیدم. به طرف میزم رفتم، صندلی که اسدی برای چک کردن اطلاعات کنارم می‌گذاشت؛ و باهم مشغول می‌شدیم را برداشتم، نزدیک میز اسدی گذاشتم.

گوشه‌ی چادرش را گرفتم، اجبارش کردم روی صندلی بنشیند. لیوان آبی ریختم، به دستش دادم. چشم‌هایش؛ پروردگارا چشم‌هایش به رنگ خون شده بودند! دوباره چیزی

درون سی*نهام درحال مچاله شدن بود، و داشت مرا به مرز اعصابانیت می برد! دستی به سی*نهام کشیدم، کنار پاهای سروان زانو زدم و گفتم:

- آروم شدی؟

به چشم‌هایم زل زد. مردمک‌هایم می لرزیدند! چه چیزی درون کهربایی‌هایم بود، که مرا میخکوب می کرد؟ چرا هربار که به او زل می زدم؛ وارد یک دنیای فانتزی می شدم؟ نگاهش وجب به وجب صوراتم را بررسی می کرد، انگار مرا تازه کشف کرده بود! احساس می کردم یک وزنه هزار کیلویی، روی سی*نهام قرار دارد که باعث ک دار شدن نفس‌هایم شده است!

هوا گرم بود؟ نه نبود! اتاق هوای متعادلی داشت؛ اما اگر هوا گرم نبود، چرا لپ‌های سروان رو به سرخی بودند؟ همه‌ی لپ‌ها وقتی قرمز می شدند، شبیه سیب تُرد می شوند؟ نه واقعاً هوا گرم است! گرما را دور سرم احساس می کنم. با کوبیده شدن در اتاق، تکان شدیدی خوردم! گیج و منگ از جا برخاستم. روی زانوهایم را دستی کشیدم، و با صدای دورگه گفتم:

- بیا تو.

ستوان نامجو وارد اتاق شد، و با قیافه درب و داغون سری به طرفین تکان داد و گفت:
- دوربین‌های اون خیابون رو چک کردیم؛ ولی روی پلاک موتور برچسب زده شده بود!
از میز فاصله گرفتم و گفتم:

- دوربین خیابون رو چرا چک کردین؟ موتور چی؟

نگاهی به پشت سرم انداخت، و ساکت ماند. اخمی کردم و گفتم:

- ستوان پاسخگو باش!

سرش را زیر انداخت و گفت:

- ما وقتی که از اداره خارج شدیم، متوجه موتوری که دو سرنشین داشت در حال تعقیبمون شدیم. وقتی به نمایشگاه سر زدیم دیگه خبری ازشون نبود؛ حتی وقتی به سمت رستوران راه افتادیم ندیدیمشون؛ اما موقعی که خارج شدیم از کنار سروان رد شدن، و کیفشون رو زدن!

سکوتی بین ما ایجاد شد! دوباره نگاهی به پشت سرم انداخت و با مکث ادامه داد:

- ها... هارد دوربین‌های رستوران و نمایشگاه، توی کیف جناب سروان بود.

مبهوت به دهان نامجو زل زدم؛ دستم را به پیشانی‌ام زدم. یعنی حتی این سر نخ را هم از دست داده بودیم؟ امکان نداشت! چگونه می‌توانستم، این سهل‌انگاری را تحمل کنم؟ اخم بزرگی روی پیشانی‌ام جاخوش کرد؛ به سمت نامجو قدم برداشتم و با صدای بلند تشر زدم:

- پس شما کدوم گوری بودین؟ من شماها رو می‌فرستم که مثل چوب خشک وایسین؟ یا همه چی تحت کنترلتون باشه؟

رنگ از رخس پریده بود! کم پیش می‌آمد صدای فریادم را بشنوند؛ اما می‌دانستند وقتی صدایم بالا برود، یعنی اوضاع مانند دریای طوفان زده خر*اب است! دهانش را باز کرد چیزی بگوید، دستم را بلند کردم و گفتم:

- نمی‌خوام هیچ بهانه‌ای بشنوم نامجو؛ از جلوی چشمم دور شو منتظر توبیخ باشید!

- اما قربان به خدا تا وقتی ما وارد رستوران شدیم، هیچ خبری از موتوری نبود!

- گفتم از جلوی چشمم دور شو!

با صدای فریادم قدمی به عقب برداشت! لرزان احترامی گذاشت و بیرون رفت!

دو دستم را محکم روی صورتم کشیدم، و نفسم را محکم بیرون فرستادم!

- جناب سرگرد باور کنید... .

با صدای تحلیل رفته، آرام گفتم:

- چیزی نمی‌خوام بشنوم ستوان!

درد سرم شدت پیدا کرده بود! می‌ترسیدم دوباره، می‌گرنم عود کند و مرا راهی

بیمارستان کند! سرم را به میز تکیه دادم و چشمانم را بستم...

- من... من واقعاً متاسفم!

سرم را بلند کردم و به او خیره شدم؛ ماگم را کنار دستم گذاشت. نگاهی به بخار گل

گاو زبان انداختم، کی از اتاق خارج شده بود که من متوجه نشده بودم؟ دوباره

چشم‌هایش در حال خیش شدند بودند! می‌توانستم اشک یک دختر را ببینم، و وجودم

آتش نگیرد؟ نه نمی‌توانستم! به همین دلیل، لبخند بی‌حالی زدم و آرام گفتم:

- بغض نکن!

انگستانم را دور ماگ حلقه کردم، و اجازه دادم گرمایش به وجودم منتقل شود. به

بخاری که خارج می‌شد خیره شدم. گفتم:

- از کجا می‌دونی این دمنوش، آروم می‌کنه؟

از میز فاصله گرفت.

- چون می‌بینم وقتی واستون می‌ارم، شما اعتراضی ندارین و با لبخند به لیوان نگاه می‌کنید؛ این یعنی درونتون رو آروم می‌کنه.

پس تمام حواسش نزد من بود؛ لبخندم عریض تر شد. مواقعی که در اداره بودم، محبت و توجه‌های مامان فاطمه رو نداشتم؛ اما انگار کسی در این‌جا حضور دارد که به من توجه می‌کند.

درب اتاق به صدا در آمد، باعث شد لبخندم پاک شود و صورتم دوباره به حالت جدی برگردد.

ستوان در قالب در ایستاد، بعد از گذاشتن احترام نظامی نزدیکم شد. کیفی روی میزم گذاشت و گفت:

- قربان چهار تا هارد توی این کیف هست؛ از بخش اطلاعات آوردن. سوالی به او خیره شدم، که در ادامه حرف‌هایش گفت:

- هارد دوربین‌های محل قتل.

آهان بلندی گفتم و او را مرخص کردم، دو هارد را به سروان و دو هارد را پیش خود نگه داشتم. هر دو شروع کردیم به چک کردن.

امکان نداشت! یا قاتل زیادی حرفه‌ای و کار بلد بود؟ یا یک جای کار می‌لنگید! فیلم‌ها دوباره از نظر من ایراد داشتند! احساس می‌کردم، تکیه‌هایی حذف شده است. سروان

اسدی، برای بازجویی از نگهبان‌ها رفته بود. درب اتاق محکم کوبیده شد، و ستوان بی‌اجازه وارد شد. همان‌طور که رنگ از رخس پریده بود گفت:

- قربا...قربان قتل جدید!

متعجب شدم؟ نه نشدم! انگار می‌دانستم قرار است، خبر قتل پنجم به گوشم برسد! نگاهی به ساعت انداختم.

- بگو ماشین رو آماده کنن، می‌ریم محل قتل.

موبایلم را برداشتم، و همراه ستوان نامجو و ستوان محمدی راهی محل شدیم؛ گویا قاتل هو*س یک ماکن جدید را کرده بود، که کلاً آن منطقه را خط زده بود و ما دور زده بود! شاید از بازی دادن ما لذ*ت می‌برد! شماره اسدی را گرفتم، بعد از دو بوق جواب داد:

- بله؟

- سروان واست آدرس پیامک می‌کنم، سریعاً خودت رو به محل قتل برسون.

بی‌آنکه بخواهم سوال‌هایش را بشنوم، تماس را قطع کردم و آدرس را برایش ارسال کردم. با توقف ماشین پیاده شدم؛ جز مامورین اداره و چند نفری که در کنار هم پچ‌پچ می‌کردند و به صحنه جرم زل زده بودند، کسی نبود! دستکش‌ها را دستم کردم. همان‌طور که به ماشین بی‌ام قرمز رنگ، نزدیک می‌شدم گفتم:

- نامجو همراهم بیا.

از زیر نوار زرد رنگ رد شدیم، با پیچیدن صدای آمبولانس پزشک قانونی و ماشین خبر نگارها، نگاه کوتاهی به آنها انداختم. سهرابی به سرعت دستکش‌ها را دستش کرد، و با قدم‌های بلند خود را به من رساند. به مقتولی که هنوز تنش گرم بود خیره شدم! موهای جوگندمی، بینی عقابی، ل*ب‌هایی که با دستمال قرمز پنهان شده بود. سی*نه‌ای که با تیغ خط خطی شده بود، و جمله‌ای که روی آن دوباره حک شده بود! به او نزدیک شدم، سرش را به آرامی چرخاندم با دیدن گوش تیغ خورده‌اش؛ دل و روده‌ام بهم خورد! کمی از او فاصله گرفتم، به گردنی که پر از خون شده بود نگاه کردم. جیب‌هایش را به سختی گشتم؛ اما جز یک خودکار و فندک استیل چیزی پیدا ندارم. داشبوردها را گشتم، خوشبختانه مدارک ماشین موجود بودند؛ آنها را درون کیسه ریختم.

با صدای جیغ ممتد، با ترس از ماشین فاصله گرفتم هیچ زنی بین ما نبود! من فقط آدرس را برای اسدی فرستاده بودم. تپش شدید قلبم، نفسم را داشت می‌برید! با دو از صحنه جرم دور شدم، با دیدن دختری غریبه که روی زمین نشسته بود و زجه می‌زد! ناخودآگاه به جلو خم شدم؛ دست‌هایم را روی زانوهایم گذاشتم از ته دل نفسی تازه کردم. اسدی از ماشینی پیاده شد و به سمت ما آمد، متعجب به دختر رو به رویم زل زد بود!

- آقا؟ آقا توروخدا بگو بابام سالمه!

خودش را روی زانوهایش کشید، مچ پایم را گرفت و با التماس ادامه داد:

- توروخدا حرف بزن! بهم بگو که آمبولانس برای یکی دیگه‌ست، و بابام الان با شنیدن صدای گریه‌ام میاد بغلم می‌کنه؛ اون دوست نداره من اشک بریزم!

میخکوب شده به پارک رو به رویم خیره شده بودم، و توانایی هیچ حرکتی را نداشتم! دخترش بود؟ چرا اینکجا حضور داشت؟ چرا سی*نهام تیر می کشید؟ چگونه می توانستم نسبت به حرف هایش، خونسرد رفتار کنم؟ وقتی دید از جانب من پاسخی دریافت نمی کند، بلند شد و به سمت ماشین پرواز کرد. نه نه! نمی خواستم برای بار آخر، پدرش را درد چنین موقعیتی ببیند! پشت سر او شروع کردم به دوئیدن، مقابل او ایستادم و دو دستم را باز کردم.

- آروم باش، آروم!

اختیار خود را از دست داده بود؛ چشم هایش به رنگ خون بودند! با این حرف من، به یک باره آتشی به جانش افتاد. مشتت محکم به سی*نهام زد! و با فریاد گفت:

- چه جوری آروم باشم؟ ها؟ بابای من توی اون ماشینه، آمبولانس این جاست، خبرنگار این جاست، شماها این جایین! بابام که با شنیدن گریه های من، از ماشین پیاده نمی شه؛ انتظار داری خودم رو کنترل کنم؟ انتظار داری آروم باشم؟

حرف های آخرش را تقریباً با جیغ، در سرم کوبانده بود! تا به خودم بیایم، جلوی ماشین ایستاده بود و مبهوت به پدرش نگاه می کرد. جیغ از ته دلی کشید و پخش زمین شد! اسدی، با چشم هایی که داشتند اشک را به نمایش می گذاشتند، نزدیک شد و دختر مقتول را به آغو*ش کشید.

پشت به صحنه جرم، شروع به راه رفتن کردم. درد شدیدی وارد قلبم شده بود؛ که هرچه نفس عمیق می کشیدم حتی ذره ای آرام نمی گرفت! به دستکش هایی که با خون مقتول، قرمز شده بودند نگاه کردم. قطره اشکی بر روی دستم افتاد! امشب هوا سرد بود، یا وجود من برای آن دختر یخ بسته بود؟ هوا سوز داشت، یا من روحم را گم کرده بودم؟ با ساعدم، اشکم هایم را کنار زدم و دستکش ها را با خشم گوشه ای پرت کردم؛ و

فریادی از ته دل زدم! روی جدول کنار خیابان نشستم، سرم را مابین دو دستم گرفتم. آرام زمزمه کردم:

- خدایا خواهش می‌کنم، کمک کن!

با پاهایی که دیگر جان نداشت، وارد اتاقم شدم کل راه را پیاده آمده بودم. روی صندلی‌ام نشستم، و چشم‌هایم را درد بستم! می‌توانستم قاتل پرونده را پیدا کنم؟ یعنی باز هم می‌توانستم قهرمان اداره شوم؛ و سرهنگ با آن چشم‌های سردش به حضورم افتخار کند؟ نمی‌دانم آن قدر عاجز شده بودم؛ که حتی اعتماد به خود را از دست داده بودم، و شک داشتم که می‌توانستم از پس این پرونده بریایم یانه؟!

صدای بسته شدن درب اتاق، توجهم را جلب کرد. چشم‌هایم را باز کردم. سروان پشت به من، دست‌هایش را روی میز خود گذاشته بود. با سستی چادرش را از سر در آورد؛ نفس عمیقی کشید و بالاخره به طرفم برگشت. چشم‌هایش به اندازه گردو پف کرده بودند؛ او هم مانند من گریه کرده بود! بغض مابین گلویش را به راحتی، احساس می‌کردم! به میز تکیه داد و گفت:

- اگر... اگر امروز سهل انگاری نمی‌کردم؛ امشب... امشب چنین اتفاقی نمی‌افتاد، و اون دختر بیچاره یتیم نمی‌شد!

بی‌حرف به چشم‌هایی خیره شدم، که وقتی مابین آنها گیر می‌افتادم؛ هوا مشکوکانه گرم می‌شد و قلبم درون سی‌*نه‌ام سقوط می‌کرد!

- کاش بیشتر، حواسم رو جمع می‌کردم.

او مقصر بود؟ نه نبود! فقط امروز از پیدا کردن یک سرنخ، زیادی هیجان زده شده بود و می‌خواست هرچه سریع‌تر خود را به اداره برساند. باید منتظر می‌ماندم، کمی حال روحی‌اش خوب شود و او را برای چهره نگاری بفرستم. بی‌ربط به حرف‌هایش گفتم:

- امروز تونستید، با نگهبان‌ها حرف بزنید؟

نفس عمیقی از ته دل کشید؛ برای خود یک لیوان آب ریخت و بغض حجیمش را همراه آب قورت داد. پشت میز نشست، سرش را به کف دستش تکیه داد.

- ببینید جناب سرگرد، قتل اول و سوم رو فعلاً می‌ذاریم کنار؛ تا بعداً به این مبحث هم برسیم. درمورد قتل دومو چهارم باید بگم، هر محل دوتا نگهبان داره. قتل دوم گل ممد، که مال افغانستان هم هست، اصرار داشته شیف شب رو هم جای فرامرز بمونه، به گفته فرامرز گل ممد اون شب پشت خط بهش می‌گفت؛ توی خوابگاه دعوا کرده و می‌خواد شب رو سر شیفتم بمونه، چون می‌ترسیده بره خوابگاه!

اخمی روی پیشانی ام نشست.

- و قتل چهارم؟

شقیقه‌هایش را ماساژ می‌داد، و سعی می‌کرد متمرکز شود.

- نگهبان محل قتل چهارم همین چیزها رو گفته؛ اونم گویا توی خوابگاه دعوا کرده بود و از همه مهم‌تر، اونم مال ایران نیست و از افغانستان برای کار اومده.

حواسم به او بود که داشت، از درد سرش عذاب می‌کشید! بی‌حرف از اتاق خارج شدم.

در آشپزخانه اداره چرخ می‌زد؛ مامان فاطمه چون می‌دانست می‌گرنم وقت شناس است، یک قوطی دمنوش اسطوخودوس به من داده بود، که با خود به اداره بیاورم و در مواقع نیاز درست کنم. به کل این موضوع را فراموش کردم!

حتی زمان‌هایی که مبتلا به سردرد میکشدم، این دمنوش را به یاد نداشتم؛ ولی با دیدن درد کشیدن سروان به خاطر آورده بودم. یکی یکی، کابیت‌های آشپزخانه را زیر و رو کردم و همراه نبات، روی حرارت گاز گذاشتم تا جوش بیاید.

ماگم را زیر شیر آب گرفتم، بعد از شستنش دمنوش را درون او ریختم و به بخش برگشتم؛ ستوان چهره غمگینی داشت! اصلاً کل بخش جنایی در سکوت فرو رفته بود؛ غم را می‌شد از صد قدمی احساس کرد.

برای مقتول ناراحت نبودند، ما بارها قتل‌های دردناکی را به چشم دیده بودیم؛ اما امشب کل بخش برای آن دختر مظلوم عزادار شده بود! آه جان سوزی کشیدم و وارد اتاق شدم. ماگ را کنار دست سروان گذاشتم، سرش را بلند کرد به من خیره شد لبخند محوی زد.

- بخور؛ باعث آرام شدن اعصاب و درد سرت می‌شه.

- از کجا متوجه سردردم شدین؟

به چشم‌هایش زل زدم، و صادقانه پاسخ دادم:

- دیدم داری، شقیقه‌ها و پیشونیت رو ماساژ میدی.

- چرا توی ماگ خودتون، واسم دمنوش آوردین؟

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونستم بد دل هستی، و این که دوست نداشتم از لیوان‌های آشپزخونه استفاده کنم!

- چرا دوست نداشتی؟

بازی بیست سوالی را با من، راه انداخته بود؟ خب دمنوشت را بخور، کاری به مابقی نداشته باش!

از میز او فاصله گرفتم، و سوالش را بی پاسخ گذاشتم. خوشم نمی آمد کسی بخواهد، زیر زبانم را بکشد! متعجب از خود پرسیدم:

- رضا؟ مگه چیزی هست، که بخواد از زیر زبونت بکشه؟

نمی دانم؟! واقعاً جواب سوال خودم را هم نمی دانستم؛ و این یعنی آغاز سوال های ممتد مغزم، و من بیچاره ای که در آن ها قرار است گیر کنم! سعی کردم هم افکارم را کنار بزنم، هم جو سنگین به وجود آمده را از بین ببرم.

- اون دوتا نگهبان چی؟

بی آنکه نگاهم کند گفت:

- یکیشون که سن بالایی داشت، حتی روی دوربین ها وارد نبود و گفت یه آقای اومده، و گفته من از طرف اداره پلیس برای چک کردن دوربین ها اومدم. یکیشونم اصلاً سر شیفت نگهبانی نبود!

به فکر فرو رفتم. چه کسی داشت با قاتل همکاری می کرد؟

- نگفت خانم بود یا آقا؟

سرش را بالا پایین کرد، کمی از دمنوش نوشید و گفت:

- آقا بود.

شک بزرگی به جانم افتاد نکند! او در کنار بیخ ریشمان باشد، و ما هیچ بویی از آن نبرده باشیم؟

- دختره مقتول چی شد؟

آهی کشید و با مکث گفت:

- توی بیمارستان (...) بستریش کردن!

همان طور که از جا بلند می شدم، هارد محل های قتل را برداشتم. رو به سروان گفتم:

- فردا ساعت هفت صبح، اون دوتا نگهبانی که ادعا می کردن توی خوابگاهشون دعوا

شده، واسه بازجویی بیار اداره؛ هرچیزی که لازمه رو بپرس. یادت باشه سروان،

نمی خوام دست خالی برگردی؛ حتی اگر شده دست روی نقطه ضعفشون بذار! من

نمی تونم برای بازجویی حضور داشته باشم؛ می خوام اول وقت برم پزشک قانونی،

می تونی بری خونه استراحت کنی!

منتظر جوابی از جانت او نماندم. اتاق را ترک کردم، رو به ستوان گفتم:

- برو خونه استراحت کن.

وارد بخش اطلاعات شدم، جز چند نفر، مابقی صندلی ها خالی بودند. با چشم هایم دنبال

محسن گشتم؛ اما با دیدن خالی بودن صندلی اش، آه از نهادم بلند شد!

به میز فرخی نزدیک شدم، دستم را روی شانهاش گذاشتم؛ ترسیده به عقب برگشت.

لبخند شرمنده ای زدم و گفتم:

- عذر می خوام!

بلند شد، دستش را مقابلم دراز کرد و با خنده گفت:

- این چه حرفیه؟ خوبین شما؟ بفرمایید لطفاً.

به صندلی که کنار خودش بود اشاره کرد؛ او را نزدیک میز کردم و بعد از نشستنم گفتم:

- محسن کجاست؟

- مثل این که ساعت شیش عصر حال مادرش بهم خورد، مجبور شد بره بیمارستان! سری تکان دادم، ساک هاردها را روی میز گذاشتم و گفتم:

- بهت یک آدرس میدم، همین الان دوربین‌هاش رو واسم هک کن؛ می‌خوام سریع باشی!

- مربوط به همین پرونده‌ست؟

- آره امشبم یک قتل دیگه اتفاق افتاد؛ ولی ببین می‌خوام زود کارتو انجام بدی.

- چشم من امشب می‌مونم، کار رو راه می‌ندازم شما برید استراحت کنید.

- نه من همین جا می‌مونم، باید باهم بشینم هاردها رو نگاه کنیم؛ من مطمئنم این فیلم‌ها ایراد دارن!

سری تکان داد پشت سیستم نشست. تندتند کلیدهای کیبورد را می‌فشرد، نگاهم به مانیتور بود که هیچ چیزی، از آن‌ها سر در نمی‌آوردم! یک ساعت گذشته بود، فرخی برای هردویمان قهوه‌ای دیش درست کرده بود؛ الان جز من و او کسی در بخش حضور نداشت، همه رفته بودند.

نگاهم را بار دیگر به مانیتور سوق دادم، فقط یک درصد تا هک دوربین و دریافت فیلم‌ها باقی مانده بود. نمی‌دانم چرا استرس عجیبی، به جانم افتاده بود؟! با پای راستم تند و محکم، به زمین ضربه می‌زدم. دلم گواه بد می‌داد!

تیک سبز زده شد، و فیلم‌ها دریافت شدند.

تپش قلب، امانم را بریده بود! نمی‌دانم چرا این‌گونه آشفته‌خاطر شده بودم! نکند شخصی را ببینم که باب میلم نباشید؟! فرخی دستش را روی پایم گذاشت؛ لبخندی زد چشم‌هایش را با اطمینان بست. تاریخ امروز را زد و فیلم را پخش کرد. پنج دقیقه گذشت، و ماشین قرمز رنگ وارد کوچه شد؛ نگاهی به ساعت پایین فیلم انداختم 7:5 دقیقه. زمان گذشت و گذشت؛ حتی یک ثانیه فیلم را عقب جلو نکردیم! هر جفتمان، با چشمانی چون چشمان تیز شده عقاب، به مانیتور خیره بودیم. دوباره به ساعت نگاهی انداختم! 7:40 کلافه وار دستی پشت گردنم کشیدم! زمان واقعاً این قدر دیر می‌گذشت؟ یا داشت مرا جان به ل*ب می‌کرد؟! تا به الان مورد مشکوکی نبود؛ تا وقتی که...

تا وقتی که شخصی با موتور سنگین، وارد کوچه شد و کنار ماشین مقتول موقوف شد. کلاه ایمنی به سر داشت، سرش را چرخاند و به دوربین خیره شد؛ به یک‌باره قلبم یخ بست! دلیل را نمی‌دانستم؛ اما این نگاه کردن قلبم را سرد و تنم را مورمور کرده بود! درب ماشین باز شد، آب دهانم را قورت دادم.

- خودت و نشون بده، زود باش لعنتی زود باش!

فرخی روی درب ماشین زوم کرد، بالاخره قاتل پیاده شد. انگار عجیب به رنگ قرمز علاقه داشت، مانتوی مشکی، شال قرمز، شلوار پارچه‌ای سفید، و کفش‌های پاشنه بلند قرمز، به تن داشت و ظریف اندام بود.

همان موقع هم، وقتی نوشته روی سی*نه مقتول‌ها را دیده بودم؛ متوجه شدم قاتل یک زن است! پشت به دوربین بود، نمی‌توانستم صورتش را ببینم. به آسمان خیره شد، و شانه‌هایش شروع به لرزیدن کردند! داشت گریه می‌کرد؟ وقتی دیدم مشتش را به

مشت موتوری زد، متوجه شدم داشت از لذت قتل قهقهه می‌زد! دستکش‌های سفیدی که حالا غرق قرمزی خون شده بودند؛ را در آورد توی کیف دستی‌اش انداخت. پس برای همین بود که هر وقت، ماشین‌ها را برای انگشت نگاری می‌فرستادم؛ هیچ چیزی دستگیرمان نمی‌شد! ترک موتور نشست و باهم از کوچه خارج شدند.

- بزن عقب، هر جا که بهت گفتم استپ کن.

فیلم را روی دور آهسته به عقب برگردانند؛ درست موقعی که داشت دستکش‌ها را خارج می‌کرد، سریع گفتم:

- صبر کن!

فیلم را متوقف کرد و منتظر ماند.

- روی دست چپش زوم کن.

هر چه زوم می‌کر، فیلم تار می‌شد؛ اما متوجه تتوی روی مچ دستش شدم، تتویی شبیه به تیغ بود! پوزخندی زدم و آرام گفتم:

- هر چقدر تو زرنگ باشی، منم چشم‌های تیزی دارم.

با موبایلم از مانیتور عکس گرفتم، و در ادامه گفتم:

- دوباره بزن عقب.

درست همان موقعی که از ماشین پیاده شد؛ روی شانه اش زدم و گفتم:

- استپ کن.

مجدد نگاهی به ساعت انداختم، یاد حرف آخرمان با سهرابی افتادم؛ همان روزی که ساعت قتل را از او پرسیده بودم. پوزخندی روی لبم نقش بست!

برگه‌ای از کنار دست فرخی، به همراه خودکار برداشتم و روی آن بزرگ نوشتم.

- ده دقیقه به هشت.

تا ساعت شش صبح، به همراه فرخی فیلم‌ها را نگاه می‌کردیم. همه فیلم‌ها دقیقاً زمان خارج شدن قاتل از ماشین، بُرش خورده بودند! و فرخی تمام آن‌ها را بازیابی کرده بود. قاتل در هر چهار قتل، همین لباس‌ها را به تن داشت! به فرخی گفته بودم، می‌تواند به خانه برود. با قدم‌های وارفته، در اداره قدم برمی‌داشتم.

(فلش بکش به 5:00 بامداد)

- ببینید جناب سرگرد، من می‌دونم هر حرفی عواقب خودش رو داره؛ اما می‌خوام یک چیزی بهتون بگم!

مشکوک به او زل زدم؛ چرا فکر می‌کردم حرف‌هایش باب میل نیست؟

- راستش..راستش محسن، شب‌هایی که این اتفاق می‌افتاد اصلاً توی اداره حضور نداشت؛ و هر بار به یک بهانه‌ای ساعت شیش از این جا خارج می‌شد.

اخمی به پهنای آسمان، روی پیشانی‌ام نشست!

- منظورت چیه؟

به طرف سیستم برگشت، تاریخ‌ها را نشانم داد. از جا برخاست و به طرف میز محسن رفت، تقویمش را برداشت دوباره کنارم نشست.

- ببینید قربان، محسن زمان ورود و خروجش رو توی این تقویم علامت می‌زنه؛ یکم با خودتون فکر کنید چرا محسن باید شب‌های قتل به هربهانه‌ای، اداره رو ترک کنه؟ اصلاً اون از من واردتره؛ چرا نتونست فیلم‌های بُرش خورده رو برگردونه؟!

نمی‌تونستم حرف‌هایش را باور کنم! محسن و خیا*نت؟ محسن و جاسوس؟ یقه فرخی را گرفتم، و با خشم به چشم‌هایش زل زدم:

- قبل از صحبت کردن درمورد محسن، دهنتم رو آب بکش!

میچ دستم را گرفت به آرامی گفت:

- رضا منطقی باش! من چرا باید پشت محسن دروغ بگم؟ بیا خودت یک نگاه به تاریخ قتل، و تقویم محسن بنداز؛ اگر دیدی حرف من دروغه! هرچی که تو بگی؛ اصلاً من و بازداشت کن.

دستم شل و شل‌تر شد! مغزم مرا به اتاق کشاند، دقیقاً لحظه‌ای که سروان گفت، نگهبان مسن به او گفته بود مردی برای چک کردن دوربین‌ها از طرف پلیس آمده بود. حقیقت مانند پُتک در سرم کوبیده می‌شد؛ اما من هنوز نمی‌خواستم باور کنم! نمی‌خواستم قبول کنم، محسن به من خیا*نت کرده! فرخی هم می‌دانست من از قبول این واقعیت، واهمه دارم! مرا روی صندلی نشاند، و سعی کرد آرامم کند.

- ببین ما قاتل رو دیدیم، اون یک زنه. حداقل می‌تونیم خوشحال باشیم که خود قاتل نیست.

به تمسخر خندیدم! سرم را به صندلی تکیه دادم و گفتم:

- خیا*نت، خیانته! چه فرقی داره تو کدوم جایگاه؟

سکوت کرده بود، و میلی به حرف زدن نداشت. ادامه دادم:

- پس یعنی اون موتوری که هاردها رو دزدید، از طرف محسن بود؟ اون خبر داشت که سروان، قراره به محل کار مقتولین سر بزنه.

- عجله نکن، شاید کار محسن نباشه.

پوزخندی گوشه لبم جا خوش کرد، در این اداره مانند کبک سرم را زیر برف فرو برده بودم؛ و نمی دانستم اطرافیانم دارند، مانند گرگ پشتم را می درند و من حالا داشتم از سوزش چنگ‌هایش عذاب می کشیدم! زخم‌ها پنهان و نامرئی بودند؛ اما درد عمیق بود! به گوشت و تن و استخوان‌هایم رخنه کرده بود.

(حال)

من پشت درب اتاق سرهنگ چه می کردم؟ کی این راه را رفته بودم که خودم نمی دانستم؟ اصلاً مگر قرار نبود به پزشک قانونی بروم؟ نه باید با سرهنگ صحبت می کردم، باید قبل از شلوغ شدن اداره، به او می گفتم. می دانستم سرهنگ همیشه ساعت شش، به اداره می آمد. آن قدر در فکرهایم غرق بودم؛ که بی‌هوا دستگیره را پایین کشیدم و درب را باز کردم. میخکوب به صحنه مقابلم زل زده بودم! قدمی به عقب گذاشتم؛ این همه شوک در یک روز برایم شدت سنگین بود! قدم‌هایم را بیشتر برمی داشتم؛ اما نگاهم را نمی توانستم بردارم.

- رضا داری اشتباه می کنی!

به حرف سرهنگ توجهی نکردم، و به سرعت از اداره خارج شدم. ماشین را روشن کردم و به سمت پزشک قانونی راه افتادم؛ چرا همه چیز یک‌یهویی به مغزم وارد شده بود؟ مگر مغز چقدر می‌تواند، حجم درد را تحمل کند؟ نمی‌توانستم حال و احوالم را حتی برای خود، بازگو کنم! آن‌قدر درمانده بودم، که حتی نفس کشیدن برایم سخت شده بود. باید امروز، به رضای دیگری تبدیل می‌شدم!

از ماشین پیاده شدم، خوشبختانه سهرابی سر وقت در این‌جا حضور داشت.

بعد از یک سلام خشک و خالی، باهم وارد شدیم. جای خالی منشی خیلی سریع به چشم آمد، بی‌تفاوت سرم را تکان دادم و بعد از زدن ماسک و پوشیدن دستکش‌ها، وارد سردخانه شدیم. بی‌هیچ مقدمه‌ای، مقتول را بیرون کشید!

- ایشونم مثل بقیه مقتول‌ها همون جوری به قتل رسیده؛ حتی یک‌دونه از خط تیغ‌ها کم نشده؛ گوشش رو دیدین؟

به طرف گوشش چرخیدم، نگاهی به او انداختم و گفتم:

- بله همون موقع، اول گوشش رو چک کردم. نام و نشانی مقتول؟

کیسه‌ای به دستم داد؛ که حاوی کارت ملی‌اش به همراه سه کارت بانکی بود. در ادامه گفت:

- جاوید رستاک پنجاه ساله.

با چشم‌های ریز شده به کیسه خیره شدم؛ ولی من دیشب جیب‌هایش را گشته بودم و چیزی پیدا نکرده بودم! این‌ها را از کجا یافته بودند؟ نگاه مشکوکی به سهرابی انداختم!

- من دیشب جیب‌هایش رو گشتم؛ ولی این‌ها رو ندیدم شما چه‌طوری پیداشون کردین؟

- از توی کنسول ماشین پیدا شدن، و به پزشک قانونی ارسال شدن.
گوشه لبم بالا پرید:

- چرا باید به پزشک قانونی ارسال بشن؟ مگه نباید توی اداره باشن؟
- مقتول بی نام و نشان بود، باید توی پرونده‌اش...

حرف را نصفه رها کرد! با مکث، نگاهش را بالا آورد و به من خیره شد. مبهوت خندید و گفت:

- سرگرد، شما الان به من مشکوک شدین؟

- من شغلم اینه!

- شغلتون اینه که به من شک کنید؟

دستکش‌هایم را روی میزی که در گوشه‌ای قرار داشت؛ پرت کردم و با آرامش گفتم:

- شغلم حکم می‌کنه به همه چیز، و همه اشخاص مشکوک باشم!

کلافه دستش را به کمرش زد و گفت:

- آخه چرا باید به من مشکوک بشید؟

- چرا این قدر کلافه شدی؟

عصبی خندید و گفت:

- آخه دارید اشتباه می‌کنید! شما از گروه تجسس‌تون بی‌رسید که من این‌ها رو پیدا

کردم؛ یا خودشون؟

سرم را تکان دادم، زیپ کیسه مقتل را کشیدم و خونسرد پرسیدم:

- خبری از دختر مقتول دارید؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- هنوز بی‌هوشه!

برگه تا شده‌ای از جیب روی پیراهنش در آورد، و به سمتم دراز کرد. در سکوت، برگه را باز کردم و نوشته‌اش را خواندم.

- (در همین حوالی)

سوالی به چشم‌های سهرابی خیره شدم.

- این رو کف ماشین، رستاک پیدا کردن.

دستی به پشت گردنم کشیدم، و نفسم را بیرون فرستادم. نگاه آخری به سهرابی انداختم، و قصد کردم محل را ترک کنم؛ دستم بروی دستگیره سرد نشست. قبل از پایین کشیدنش به سمت او برگشتم، و لبخند کجی زدم و گفتم:

- منشیتون رو ندیدم!

در کشور را بست و گفت:

- خانم احمدی رو می‌گید؟

تکه‌های پازل، به سرعت در حال چیده شدن کنار هم بودند؛ شریک‌ها بیخ گوشمان بودند و ما در تباهی به سر می‌بردیم! باید همان روزی که منشی از دیدن من، آشفته شده بود متوجه می‌شدم یک جای کار می‌لنگد! گفتم:

- بله خانم احمدی رو می‌گم.

- بنده خدا مادرش زمین گیره و فقط خانم احمدیه که ازش پرستاری می کنه؛ دو روز پیش مجبور شد استعفا بده!

جالب بود! دیروز حال مادر محسن بهم خورده بود؛ و دو روز پیش به دلیل زمین گیر بودن مادر احمدی، استعفا نامه خورد را امضا کرده بود!

- می تونم پرونده استخدامی، خانم احمدی رو ببینم؟

مرا به بیرون هدایت کرد و گفت:

- البته، چرا که نه.

تعارف کرد که وارد اتاق او شوم؛ اما من هیجان زده تر از آن بودم که به چیزی جز مشخصات او، فکر کنم. کمتر از پنج دقیقه همراه با پرونده نزدیکم شد؛ بی صبرانه پرونده را گرفتم و با گفتن:

- من الان باید برگردم اداره؛ اون جا مطالعه می کنم و میدم دست ستوان، که دوباره واستون بیاره.

آن جا را ترک کردم...

به خانه رفته بودم، که برای فرار از آشفتگی ها و چیزی که صبح دیده بودم، دوشی بگیرم و حاضر و آماده با لباس نظامی دوباره راهی اداره شدم. با اخمی که جدیداً پاتوقش مابین ابروهایم بود؛ محکم قدم برمی داشتم.

حتی سربازها متوجه جدیت من شده بودند! همان طور که راه بخش را در پیش گرفته بودم؛ پرونده را باز کردم نگاهم به عکس، سه در چهار احمدی که گوشه برکه اطلاعات شخصی، منگنه شده بود افتاد. پوزخندی زدم و در دل گفتم:

- یک بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، آخر به دستی ملخک!

خداروشکر آدرس محل زندگی، در پرونده قید شده بود. حس سرزندگی را درونم احساس می‌کردم؛ اما برای جشن گرفتن هنوز مترها راه مانده بود!

سری برای ستوان، که احترام گذاشته بود تکان دادم و درب اتاق را باز کردم؛ با دیدن آیه دوباره صحنه صبح مقابل چشمانم شکل گرفت.

نباید اجازه می‌دادم آن چیزی که دیده بودم، افکارم را بهم بزند! بی‌توجه به نگاه‌های نگران و خیره‌اش، پشت میز نشستم پرونده را مقابلم گذاشتم. با صدای خشکی گفتم:

- خب؟

صدای نفس عمیقی که کشید، در اتاق پخش شد. به آرامی گفتم:

- خب؟

اخمم وسعت پیدا کرد! با جدیت به چشم‌هایش زل زدم و گفتم:

- بازجویی کردین؟

دست پاچه مانتویش را درست کرد و گفت:

- آهان...بله، من صبح اول وقت ازشون بازجویی کردم راستش؛ راستش نمی‌دونم

چه جوری بهتون بگم!؟

کمی به او زل زدم و گفتم:

- بی‌مقدمه برید سر اصل مطلب؛ درجریانید که ما زمان نداریم؟

به میز نزدیک شد؛ سعی کردم نگاهم را از چشم‌هایش بدزدم. جدیداً احساس می‌کردم مرا می‌خکوب می‌کنند، و تمام هوش و حواسم را بهم می‌ریزند!

- بله می‌دونم که وقت کافی نداریم، و باید سریع‌تر پرونده رو حل کنیم.

- خب پس لطفاً شروع کنید.

بر روی مبل کنار میز نشست، صدایش را با سرفه‌ای صاف کرد:

- جفتشون شیفت شب بودن، و امروز ساعت هفت شیفت رو تحویل دادن. من و ستوان

محمدی، ساعت شیش و نیم به اون جا رفتیم و برای بازجویی، اون‌ها رو به اداره آوردیم.

هنوز همه نیومده بودن، و این از خوش شانسی ما بود! اولش اصرار داشتن که توی

خوابگاه دعواشون شده بود؛ اما اصلاً حرف‌هاشون ثابت نبودند؛ و هر لحظه یک چیز

جدیدی تعریف می‌کردن! وقتی دیدم هیچ کدومشون حرف درست رو نمی‌زنن، مجبور

شدم اون‌ها رو با خانواده‌اشون تهدید کنم.

با سکوتی که کرد، نگاهم را به وسط پیشانی‌اش انداختم. حقیقتش، از زل زدن به

چشم‌هایش هراس داشتم! گفتم:

- خب؟

- هر دو می‌گفتن یک شخصی بهشون پول زیادی می‌داده، تا شیفت شب رو هم بمونن!

آب دهانم را پر سر و صدا پایین فرستادم و گفتم:

- خانم بود؟

نه، می‌گن شخصی به نام یعقوبی بهشون پول می‌داد.

تمام تنم را سرما در بر گرفت! انگار تا دقایقی پیش هنوز ایمان داشتم، شخص دیگری جای محسن پشت تمام این قضایا باشد!

- الان کجا هستن؟! -

- فرستادیم برای چهره‌نگاری، تا ببینیم آیا چیزی که می‌گن درسته؟ یا دارن حاشیه می‌سازن؟

مگر حرف‌هایش تمام نشده بودند؟ چرا هنوزم مقابلم نشسته بود و به من زل زده بود؟ عکس سه در چهار احمدی را از برگه جدا کردم، جلوی چشمان آیه گرفتم.

- احمدی همینه؟

چشم‌هایش برقی زدند و با هیجان گفت:

- آره آره، خودشه.

پوزخندی گوشه لبانم نشست؛ پرونده به دست سمت درب اتاق رفتم.

- جناب سرگرد، اون صحنه که صبح دیدین... اصلاً اون چیزی نیست که شما فکر می‌کنید!

دوباره افکارم به ساعت شش صبح پرت شد؛ همان لحظه‌ای که درب اتاق سرهنگ را باز کردم و آیه را در آغو*ش او دیدم! پروند را بین مشتتم، محکم فشردم قدمی برداشتم. بی‌مقدمه و خیلی سریع گفت:

- سرهنگ مودت، داییم می‌شه.

ناخودآگاه لبخند از ته دلی، تمام صورتم را پوشاند چشم‌هایم را بستم. نفسی که از صبح درون سی*نه‌ام حبس شده بود، را با خیال راحت آزاد کردم. قبل از خروج، با صدای آرامی گفتم:

- من میرم حکم دستگیری احمدی رو بگیرم، با ستوان برو چندتا شاهد بیار اداره.
با صدای کش‌داری گفتم:

- چشم قربان.

با خنده سری تکان دادم، و راهی اتاق سرهنگ شدم...

بعد از گرفتن حکم دستگیری، و تشکیل پرونده برای آن دو نفر به جرم همکاری با قاتل همراه دو سرباز، به منزل احمدی رفتیم. نگاهم به کوچه افتاد که یک وانتی داشت، اسباب‌ها را از خانه به ماشین منتقل می‌کرد؛ وقتی نزدیک‌تر شدیم با دیدن پلاک، متوجه شدم منزل احمدی است. روی داشبورد زدم و گفتم:

- بزن کنار، زود باش!

قبل از توقف کامل ماشین، درب را باز کردم و سریع پیاده شدم، با قدم‌های تند به خانه نزدیک شدم.

- آقا مراقب باش، این‌ها شکستنیه!

پشتش به من بود و هنوز، چهره‌اش را نتوانسته بودم تشخیص دهم. لباسی که به تن داشتم خواه یا ناخواه، توجه همه را جلب می‌کرد؛ راننده هم می‌خکوب من شده بود. بالاخره به عقب نگاه کرد، با دیدنم کارتون از دستش رها شد و صدای شکستن پخش شد! پا به فرار گذاشت؛ رو به آن دو سربازی که مانند مترسک! پشت سرم راه افتاده بودند با فریاد گفتم:

- دارین چی رو نگاه می کنین؟ یکی تون ماشین رو روشن کنه.

هردوی آنها به طرف ماشین قدم تند کردند؛ اگر در موقعیت مناسب تری بودیم، قطعاً با کف دست محکم به پیشانی ام می کوبیدم! پشت احمدی، شروع به دوئیدن کردم. احمدی شبیه به آهوی گریزپا قدم هایش را برمی داشت؛ و هرچه تمام زورم را می زدم نمی توانستم به او نزدیک شوم! ماشین اداره با سرعت از کنارم گذر کرد، و راه احمدی را سد کرد. متعجب به او که داشت، از روی کاپوت ماشین بالا می رفت نگاه کردم. دستم را به پشت کمرم بردم، اسحله ام را در آوردم تیر هوایی زدم! و با خشم عربده کشیدم:

- یک قدم دیگه برداری، تیر دوم رو توی مغزت خالی می کنم!

بر روی سقف متوقف ماند، نفس هایش واضح به گوش می رسید؛ قفسه سی*نه اش به سرعت تکان می خورد، دست هایش را بلند کرد و بالای سر خود نگه داشت. با احتیاط به او نزدیک شدم و گفتم:

- بیا پایین.

در چشم هایش وحشت، نگرانی، ناتوانی را می دیدم. برای لحظه ای پلک هایش را روی هم گذاشت و پایین پرید؛ آن دو سرباز احمق هم با ترس نگاهم می کردند! حتما باید یادم می ماند که آنها را توبیخ می کردم، تا اضافه خدمت می خوردند! بدون لم*س، به دست هایش دستبند زدم. درب ماشین را باز کردم و گفتم:

- سوار شو!

بی تقلا نشست و سرش را به پشتی صندلی تیکه داد، تند و بی وقفه نفس می کشید. به جمعیتی که در گوش هم، پچ پچ می کردند و تعدادی فیلم می گرفتند؛ نگاهی انداختم اسحله ام را سر جای خود گذاشتم. به سربازها گفتم:

- وقتی با پای پیاده برگشتین اداره، اون وقت وظیفه‌تون رو از حفظ می‌شین!

رو به جمعیت گفتم:

- لطفاً ازدحام نکنید!

خطاب به آن دو ادامه دادم:

- سریع مردم رو پراکنده می‌کنید.

با تمام سرعت به سمت اداره راه افتادم، از آئینه نگاهی به چهره احمدی انداختم؛ رنگ و رویش زرد شده بود و پلک‌هایش می‌لرزیدند. جز کشیده شدن پر سرعت لاستیک‌ها روی آسفالت، چیز دیگری به گوش نمی‌رسید. هنوز نفس‌هایم منظم نشده بودند؛ اما درون سی*نه‌ام حبساش کرده بودم؛ وقتی آزاد می‌شد که احمدی را پشت میز بازجویی می‌دیدم.

جلوی اداره دستی را کشیدم، پیاده شدم و در پشت را باز کردم؛ احمدی کمی به چشم‌هایم زل زد و خارج شد. نگاهی به رو به رویش انداخت، چشم‌هایش خیس شدند و نفس‌هایش درون سی*نه حبس شدند؛ انگار تازه واقعیت را باور کرده بود! قطره اشکی از گوشه چشمش، سر خورد و پایین افتاد!

- راه بیفت.

سوئیچ ماشین را به دست سربازی دادم، و پشت به احمدی قدم برداشتم. پاهایش را روی زمین می‌کشید، هر قدمی که جلو می‌گذاشت سست و سست‌تر می‌شد! قبل از وارد شدن با فرخی تماس گرفتم.

- الو؟

- محسن تو بخشه؟

سرفه‌ای کرد و آرام گفت:

- بله، پشت سیستم نشسته.

- اگر خواست بیاد بیرون، برای ده دقیقه سرش رو گرم کن.

- چشم.

تماس را بی‌هیچ حرف دیگری قطع کردم، و احمدی را مستقیم به اتاق بازجویی بردم. قبل از هر سوالی اتاق را ترک کردم، که به دست و صورتم آبی بزنم. سرم را زیر شیر آب گرفتم، باید هرچه زودتر پرونده را حل می‌کردم، نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم و به قتل رسیدن دیگران را تماشا کنم! شیر آب را بستم و دستمالی به صورتم کشیدم، همان‌طور که داشتم به اتاق بازجویی نزدیک می‌شدم، آیه را در حال صحبت با ستوان نامجو دیدم. متوجه حضورم شدند، و هردو به سمتم برگشتند و احترامی گذاشتند.

- خبری هست؟

آیه لبخندی زد و گفت:

- انتظار نداشتم این‌قدر سریع احمدی رو دستگیر کنید؛ البته من برای چیز دیگه‌ای دنبال شما می‌گشتم.

- خب؟

- چهار تا شاهد آوردم، اینم پرونده احمدی همین تازه تشکیل داده شده، سرهنگ فرستاد که بیارم واستون.

سرم را تکان دادم پرونده را از دست آیه گرفتم، و منتظر به نامجو خیره شدم.

- قربان دختر رستاک به هوش اومده، و شدیداً داره بی تابی می کنه!

- سروان همراه ستوان محمدی برو بیمارستان، دلیل حضور دختر رستاک توی صحنه قتل رو بپرس؛ نمی خوام دست خالی برگردی اداره.

درب اتاق را باز کردم، و رو به نامجو ادامه دادم:

- هروقت بهت گفتم، شاهدها رو بیار توی اتاق.

- چشم قربان.

وارد اتاق شدم، در را پشت سرم بستم پرونده را روی میز وسط اتاق پرت کردم؛ و بی مقدمه گفتم:

- چرا اول شکنجه اشون می دادی، بعد شاهرگشون رو می زدی؟

سرش را بلند کرد، مبهوت به چشم هایم زل زد! لب های خشکش را از هم باز کرد و گفت:

- نمی فهمم چی می گین؟

بی توجه ادامه دادم:

- با چه راهکاری، اون رو جذب خودت می کردی؟

- اما... .

مابین حرف هایش پریدم و گفتم:

- چرا مردهای میانسال رو انتخاب می کردی؟!

تحلیل رفته خندید و گفت:

- چی دارین می‌گین؟

سرد و خشک، به چشم‌هایش زل زدم و گفتم:

- به نفع خودته که سریع به حرف بیای؛ در غیر این صورت چیز خوبی در انتظارت نیست!

- ولی من، اصلاً نمی‌فهمم از چی حرف می‌زنید؟!

برگه و خودکاری، جلوی چشمم گذاشتم به صدلی تکیه دادم و گفتم:

- بنویس.

آب دهانش را قورت داد:

- چی بنویسم؟

- قتل‌هایی که انجام میدی!

- چرا باید دروغ بنویسم؟ من هیچ قتلی انجام ندادم!

بی‌خوابی دیشب، فاش شدن حقیقت، خیانت محسن، عجیب به روح و روانم فشار شدیدی وارد کرده بود؛ و باعث شد اختیارم را از دست دهم و محکم روی میز بکوبم!

تکانی خورد و ترسیده، به صدلی‌اش چسبید. مبهوت به من زل زد!

از جا برخاستم و به تندی گفتم:

- چرا فکر می‌کنی دوتا شاخ بزرگ رو سرمه؟ چرا فکر می‌کنی قراره این مزخرفات رو

باور کنم؟ همه چی رو مو به مو می‌نویسی، نذار بد بشه واست!

خودش را از تک و تا نینداخت، و باز حرف‌های قبل را تکرار کرد:

- ولی من، هیچ‌چیز از حرفاتون رو متوجه نمی‌شم!

نفسم را با خشم، بیرون فرستادم و گفتم:

- چرا قبل از قتل، تو با مقتولین رفت و آمد داشتی؟ چرا همه مقتول‌ها با تو در ارتباط بودن؟

- شما برای این حرفتون مدرک دارید؟ اصلاً من حرفی برای گفتن ندارم، و نمی‌دونم از کدوم قتل صحبت می‌کنید؟

- اتفاقاً من برای همه چیز آماده بودم، و شاهد‌های خودم رو داشتم؛ و این که حتماً من منشی پزشک قانونی بودم؟

- این اصلاً دلیلی خوبی برای حرف‌هاتون نیست! هیچ دلیلی نداره، چون توی پزشک قانونی مشغول به کار بودم؛ از قتل بقیه با خبر باشم؟! بلند زیر خنده زدم و گفتم:

- همه این حرفات درست؛ اما چرا امروز با دیدنم فرار کردی؟

سکوت کرد، اتاق در خاموشی فرو رفت! مردمک‌هایش می‌لرزیدند، و لب‌هایش به رنگ گچ دیوار شدند!

- من... من فقط ترسیدم!

بشکنی در هوا زدم و گفتم:

- آفرین زدی به هدف، ترسیدی چون خودت می‌دونی چی کار کردی.

به او اجازه صحبت کردن ندادم، و از نامجو خواستم شاهدین را بیاورد. سه آقا و یک خانم وارد شدند؛ همان طور که در چشم‌های مملو از ترس احمدی زل زده بودم، خطاب به آن‌ها گفتم:

- خودشه؟

صدای ظریفی به گوشم رسید:

- بله جناب سرگرد، ایشون چندباری به رستوران اومدن و با آقای صادقی ملاقات داشتند.

- شما سه تا چی؟

این بار صدای کلفتی پخش شد:

- خودشه، اولش برای خرید ماشین اومد نمایشگاه؛ اما دو سه بار دیگه هم اومده بود. می‌تونید از توحید هم راست یا دروغ حرفم رو بپرسید، ما باهم پیش آقای نجفی کار می‌کردیم.

به پسری که کنارش ایستاده بود، و توحید صدایش کرده بود اشاره کرد؛ توحید سه مرتبه سرش را تندتند به تایید حرف همکارش تکان داد. نفر آخر که با حرف‌هایش باعث خشم احمدی شد:

- منم یک‌بار این خانم رو سر ساختمون دیدم، که داشت با آقای مشکات صحبت می‌کرد.

- شماها چرا دارید چرت و پرت می‌گید؟ من حتی نمی‌دونم اینایی که می‌گید کیا هستن؟!

به نامجو اشاره کردم، شاهدین را به بیرون هدایت کند.

- خب تا کی می‌خوای انکار کنی؟

با همان تن صدای بلند گفت:

- گفتم من هیچ‌کدوم، از این‌هایی که می‌گن رو نمی‌شناسم!

پوزخندی زدم، دوبار آرام بر روی میز کوبیدم و گفتم:

- می‌تونی گنجشک رو رنگ کنی جای قناری بفروشی؛ ولی نمی‌تونی منو نادون فرض

کنی! ببین، من بالاخره تورو به حرف میارم!

پرونده را برداشتم و بلند گفتم:

- نامجو ببرش انفرادی!

- چی دارید می‌گید آقا؟ بابا باور کنید من بی‌تقصیرم، شما دارین اشتباه می‌کنین!

بی‌توجه به حرف‌هایش از اتاق خارج شدم، فرخی را دیدم که داشت به من نزدیک

می‌شد؛ آب دهانم را قورت دادم و با چشم‌های نگران نگاهش می‌کردم.

سری از تاسف و ناراحتی تکان داد، و برگه بین دست‌هایش را به دستم داد؛

نمی‌خواستم ببینم! نمی‌خواستم نگاهم را به دست‌هایم، سوق دهم. تحلیل رفته گفتم:

- خودشه؟

- متاسفانه خودشه!

هم‌زمان چند حس، به وجودم تزریق شد. نفرت، درد، غم، خیا*نت و... نگاهی به تصویر انداختم، و برگه را بین مشت‌م مجاله کردم! با قدم‌های بلند به بخش اطلاعات رفتم؛ و با صدای بلند و تحکمی گفتم:

- همتون به جز یعقوبی برید بیرون؛ تا یک دقیقه دیگه نمی‌خوام یکی تون توی اتاق باشه!

کم‌تر از سه دقیقه، همه با سرعت بیرون رفتند؛ می‌دانستد وقتی خشمگین شوم غیر قابل تحمل و ترسناک می‌شومط نزدیک محسن شدم، لبخند وا رفته زد و گفت:

- راه گم کردی؟

چشمکی زد و در ادامه حرف‌هایش گفت:

- چه خبر مهمیه، که این قدر تورو عصبی کرده و می‌خوای تنهایی بهم بگی؟

با بسته شدن دهانش، با تمام قدرت مشت محکمی به صورتش زدم و با حرص گفتم:

- خائن!

چند قدم به عقب برداشت و سعی کردن از افتادنش، با گرفتن لبه میز جلوگیری کند. بی‌آنکه به چشم‌هایم نگاه کند، و اعتراضی کند گفت:

- بیشتر بزن!

- نمی‌خوام دست‌های من، با لم*س صورت تو کثیف بشه!

صدای شکستن قلبش را واضح شنیدم؛ اما قلب من چه؟ من قلب نداشتم؟ خیا*نت او

تمام وجودم را شکسته بود! بی‌حرف همراهم بیرون آمد، همه در حال پیچ کردند

بودند. با صدای بلند گفتم:

- مثل آدم می‌رید سر کارتون، وای به حال اونی که ببینم حاشیه بسازه.
خودم جواب، حرف‌هایم را در دل دادم:

- کدوم حاشیه رضا؟ حاشیه بدتر از خیا*نت محسن؟ این بدبخت‌ها چیز جدیدی
ندارن؛ که بخوان سوژه‌اش کنن!

بی‌معطلی، محسن را درون اتاق بازجویی پرت کردم. با خشم داد زدم:
- چرا محسن؟ چرا؟

دهان از دهان باز نمی‌کرد! به سمتش خم شدم و گفتم:

- د لامصب لال‌مونی‌نگیر، حرف بزن، دارم از درون می‌سوزم! چرا من محسن؟ چرا به
من خیا*نت کردی؟ می‌دونستی چقدر این لباسی که توی تنمه واسم ارزش داره، چرا
از پشت بهم خنجر زدی؟!

نگاهم نمی‌کرد، همین باعث می‌شد خشم من بیشتر و بیشتر شود؛ و شعله‌هایش به
وجودم پرتاب شوند! اشکی از گوشه چشمش پایین آمد.

مشت محکمی، روی میز کوبیدم و عربده زدم:

- اشک‌های تو، به هیچ درد من نمی‌خوره! اون موتوری که سر صحنه‌های قتل، حضور
داشت تو بودی آره؟ تو مشتت رو به مشت، اون روانی زنجیره‌ای می‌زدی؟

سرش را بلند کرد، چشم‌هایش قرمز بودند! اخمی کرد و با تُن صدای بالایی گفت:

- درست صحبت کن، اون روانی نیست!

با سکوت نگاهش کردم؛ شاید می‌توانستم با بد و بیراه گفتن به قاتل، کمی اعصابش را قلقلک دهم. پوزخندی زدم و گفتم:

- روانی نیست؟ اون حتی لیاقت این‌رو نداره اسم روانی رو به دوش بکشه، ارزشش خیلی پایین‌تر از حیوونه! که حتی بخوام دنبالش راه بیفتم؛ ولی جون آدم‌ها واسم مهمه، در غیر این صورت افتادن دنبال سگ که سودی نداره!

رگ کنار پیشانی‌اش باد کرد، یقه‌ام را گرفت و فریاد زد:

- خفه‌شو! رضا خفه‌شو! تو نمی‌تونی درمورد بهناز، این‌طوری صحبت کنی!

لبخند وسیعی روی لبانم شکل گرفت، ناباور نگاهم می‌کرد و کم‌کم یقه‌ام از اسارت دست‌هایش رها شد! مبهوت گفتم:

- چیکار کردی محسن؟

دستم را روی شانه‌هایش گذاشتم، او را وادار به نشستن کردم و گفتم:

- بهتره حرف بزنی محسن، نذار همه چیز دیر بشه!

- من هیچی برای گفتن ندارم.

- بهناز کیه؟ چرا باهاش همکاری می‌کنی؟ کجا زندگی می‌کنه؟

سکوت ممتدش، عجیب اعصابم را بهم می‌ریخت! دستی پشت گردنم کشیدم و گفتم:

- حداقل بگو چی باعث شد بهم خیانت کنی، بذار آتیش درونم کم‌تر بشه؛ شعله‌هایش

داره وجودم رو ذوب می‌کنه لعنتی!

نگاهم نمی‌کرد، انگار می‌ترسید شرم را در مردمک‌هایش ببینم. آرام زمزمه کرد:

- مجبور بودم رضا، باور کن هرشب با عذاب وجدان سر رو بالشت می گذاشتم؛ هر وقت نگاهم بهت می افتاد دوست داشتم بمیرم!

- محسن نه شرمندگی تو، نه عذاب وجدان تو و نه مرگی که واسه خودت می خواستی، اصلاً برای من اهمیت نداره! الان جون این‌هایی که داره راحت، گرفته می شه مهمه.

- من هیچی برای گفتن ندارم.

دوباره اعصابانی شدم و فریاد زدم:

- حرف می زنی یانه؟

- حرفی ندارم.

من کل دیشب را بیدار بودم، و الان حسابی افکارم بهم ریخته بود؛ آن قدر که حتی نمی توانستم کمی تمرکز کنم. ترجیح می دادم فعلاً بازجویی را به چند ساعت دگر، یا فردا به تعویق بی انداختم. اتاق را با قدم‌های محکم ترک کردم، و به نامجو گفتم محسن را بازداشت کند...

نه محسن، و نه حتی احمدی هیچ کدام دهان باز نمی کردند! هرچه من، یا سروان با آن‌ها بازجویی می کردیم، فایده‌ای نداشت.

حتی یک‌بار سرهنگ، برای بازجویی از محسن رفته بود؛ اما هیچ چیزی دستگیرش نشد. با اجازه‌ی سرهنگ، درب را باز کردم و وارد شدم. احترامی گذاشتم و گفتم:

- کارم داشتید قربان؟

- دهن باز نکردن نه؟

سرم با با تاسف تکان دادم و گفتم:

- سرهنگ باور کنید، ما داریم تمام تلاشمون رو می‌کنیم؛ اما اصلاً ل*ب باز نمی‌کنن!
از اولش که میان توی اتاق ساکتن، تا لحظه آخرش! نمی‌دونم، احساس می‌کنم از
عصبی کردن ما لذت می‌برن.

عینکش را از روی چشمانش برداشت و گفت:

- بهت دستور میدم؛ که از راه خشونت ازشون حرف بکشید!

مبهوت نگاهش کردم و گفتم:

- متوجه حرفاتون نمی‌شم!

- کجای حرف من نامفهوم بود؟ از راه ضرب و شتم بازجویی کنید.

ناباور خندیدم، به میز سرهنگ نزدیک شدم و گفتم:

- اصلاً لازم نیست، من راحت می‌تونم از زیر زبونشون حرف بکشم.

- پنج روز کافی نبود؟

- معلومه که کافی نیست زمان می‌بره؛ اما بالاخره به حرف میان.

به سردی نگاهم کرد و گفت:

- جرم پرونده چیه؟ قتل عمد! هر روز که بگذره، به قتل ششم نزدیک‌تر می‌شیم. من

همین یک دقیقه پیش، بهت دستور دادم. می‌دونی که سرپیچی از دستور مافوق، جرم

محسوب می‌شه و باید بیست و چهار ساعت بازداشت بشی! این واسه درجات خیلی

بده؛ و باید جواب‌گو سردار باشی!

سردار کیانی را به خوبی می‌شناختم، از سرهنگ مغرورتر سردتر بود. قانون و نظام، برایش اولویت اول بود و هرکسی خطایی یا سرپیچی می‌کرد، باید پاسخ درست و قانع‌کننده‌ای به او می‌داد.

- انجام می‌شه سرهنگ... فقط این راهش نبود! محسن چندین سال این‌جا زحمت کشید، می‌تونستم با راه‌های بهتری بازجویی کنیم.

احترامی گذاشتم و خواستم اتاق را ترک کنم، با حرف آخری که زد آب دهانم را به سختی قورت دادم.

- آره تلاش می‌کرد، داشت تمام تلاشش رو می‌کرد که راحت‌تر بهت ضربه بزنه! اتاق را بی‌هیچ حرفی ترک کردم..

سروان اسدی، با ناراحتی لیوان آبی دستم داد و گفت:

- می‌دونم که آقای یعقوبی، نزدیک‌ترین دوست شما بود و من واقعاً از این تصمیم یهویی سرهنگ ناراحت شدم. من میرم باهش حرف بزنم.

از جابرخواست که اتاق را ترک کند، سریع به او گفتم:

- بشین.

کمی نگاهم کرد و دوباره نشست، به صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را با درد بستم.

- من من واقعاً نمی‌دونم چی بگم، که باعث آرامش شما بشه؟! راستش دایی اصلاً این جور نبود، دایی نمی‌دونست خشونت یعنی چی؟!

گوش‌هایم را تیز کردم، و به حرفایی که بی مقدمه داشت می‌گفت؛ گوش سپردم.

- قبلاً مامور مخفی بود، کارش این بود توی باند قاچاقی‌ها عضو بشه و در آخر، همه‌اشون رو دستگیر کنه! همین شغل باعث شد که...

با سکوتش چشم‌هایم را باز کردم، و منتظر نگاهش کردم. انگار مرور خطرات برایش سخت بود!

- یک روز خونه دایی رو منفجر می‌کنن، همه توی خونه بودن فقط دایی توی اداره بود. نفس درون سی*نه‌ام حبس شد! پس به همین دلیل بود که سرهنگ، هیچ‌وقت گوشه ل*ب‌هایش کش نمی‌آمد و گرما به چشم‌هایش نفوذ نمی‌کرد؛ او خانواده‌اش را در ازای کار به طرز دردناکی از دست داده بود. اشکی از گوشه چشم سروان پایین آمد! کنارش نشستیم به آرامی گفتم:

- نمی‌خواد ادامه بدی.

اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- از اون روز دایی، صد و هشتاد درصد تغییر کرد! دیگه هیچ‌وقت به اون آدم سابق برنگشت، و برای همیشه از مامور مخفی بودن فرار کرد.

آهی کشیدم و سعی کردم بحث را کلاً عوض کنم؛ کمی گذاشتم در سکوت آرام بگیرد و بعد از ده دقیقه گفتم:

- پرینت تماس‌های، محسن و احمدی رو چک کردی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بله قربان بارها چک کردم؛ اما هیچ نامی به اسم بهناز پیدا نکردم.

- توی بازجویی از احمدی، چیزی دستگیرت نشد؟

- نه همه‌اش انکار می‌کنه، و گاهی هم می‌گه حرفی ندارم!

دستی پشت گردنم کشیدم، نگاهش به دست و گردنم بود. لبخند کوچکی زد و گفت:

- همیشه وقتی کلافه هستین، به پشت گردنتون دست می‌کشید؟!

مات به او زل زدم، و لبخندش عریض شد و ادامه داد:

- آخه هر وقت عصبی یا کلافه هستین، گاهی هم وقتی سردرگم می‌شین به گردنتون دست می‌کشید.

پس تمام حواسش نزد من بود، از توجهش لبخندی زدم و قلبم برایش ضعف رفت! سرفه‌ای کرد و سعی داشت بحث را به موضوع دیگری سوق دهد؛ اما من تازه داشتم در دل برایش قند آب می‌کردم.

- راستی درمورد احمدی هم تحقیق کردم، مادرش بیماره و احمدی تنها فرزندش بود؛ نامجو رو فرستادم در خونشون متوجه شدیم که مادر احمدی، به شدت نگران دخترشه و گویا داروهاش در حال اتمام بود! در سکوت نگاهش می‌کردم.

- منم دستور دادم، داروهاش رو واسش تهیه کنن و یک پرستار از طرف اداره، به اون جا فرستادم. گفتم که احمدی برای شغلی، به یک شهر دیگه رفته و ممکن چند روز نباشه.

چقدر خدا را شکر می‌کردم، از این که او را کنارم داشتم. اگر او نبود، بی‌شک من مادر احمدی را از خاطر می‌بردم، و چه زیبا که این‌گونه مادر احمدی را از نگرانی خارج کرده بود؛ و برایش پرستار و دارو تهیه کرده بود. از نگاه خیره‌ام لپ‌هایش گل انداختند، با اجازه‌ای گفت و از کنارم بلند شد. چادرش را سر کرد و گفت، به بازجویی از احمدی می‌رود. لبخندی زدم، و رفتنش را تماشا کردم...

- دختر رستاک چی شد؟ حالش خوب بود؟

- نه متاسفانه! همیشه گفت که حالش خوب بود؛ اما باهاش صحبت کردم. احمدی رو فقط به اسم می شناخت؛ ولی تا الان اون رو ندیده بود، می گفت احمدی یکی از همکارهای پدرشه که واسطه شده.

- واسطه‌ی چی؟

- مثل این که همسر رستاک، چندین سال پیش فوت کرده بود و می خواست زن بگیره؛ ساحل هیچ مشکلی با ازدواج پدرش نداشت. بارها بهش گفته بود که زن بگیره، گویا احمدی یکی رو بهش معرفی کرده بود؛ و اونا به تفاهم رسیده بودن.

- چرا توی صحنه جرم قرار داشت؟ آدرس رو از کجا پیدا کرده بود؟

- ساحل می گفت قرار بود، با همسر آینده پدرش ملاقات داشته باشه، و می گه همون روز یک ساعت قبل از قتل، پدرش بهش پیام داده بود، که به چنین آدرسی بیا تا بهناز باهم آشنا بشین.

پس بهناز این گونه از طعمه‌هایش استفاده می کرد؛ سرم را تکان دادم و به فکر فرو رفتم.

جلوی چشمانم، داشتند به صورت او مشت می زدند! با صدایی که از خشم و بغض می لرزید گفتم:

- کافیه، برید بیرون!

با رفتن آن دو نفر، نزدیک محسن شدم.

دستمالی از جیبم خارج کردم، و با احتیاط خون بینی‌اش را پاک کردم. به من خیره شده بود، هیچ چیزی نمی‌گفت حتی ناله هم نمی‌کرد! موهای بهم ریخته‌اش را دست کشیدم، یقه پاره شده‌اش را مرتب کردم.

تلخ خندیدم و گفتم:

- یادته چقدر تلاش کردیم، تا بتونیم تو یک اداره مشغول به کار بشیم، تو توی بخش اطلاعات، من بخش جنایی.

جعبه کمک‌های اولیه که همراه خود آورده بودم، را باز کردم روی گونه زخم شده‌اش را ضدعفونی کردم. گفتم:

- هعی! چقدر بهت گفتم محسن، هروقت می‌خوای وارد اتاقم بشی قبلش در بزن؛ حتی وقتی سروان اسدی به اتاقم منتقل شد، این قانون رو رعایت نمی‌کردی! بدبخت ستوان محمدی، چقدر از من حرف خورد. من خیلی سعی کردم یادت بدم در بزنی؛ ولی یاد نگرفتی!

به چشم‌هایش خیره شدم، و بی‌رحمانه گفتم:

- همون طور که فکر می‌کردم، رسم رفاقت و برادری رو یاد گرفتی؛ در صورتی که اشتباه می‌کردم! تو هیچ‌کدوم از اون‌ها رو یاد نگرفته بودی، و به منی که تورو مَث داداشم می‌دونستم خیا*نت کردی!

گلوله اشکی، از چشمش روی دستم سر خورد! حرفی نمی‌زد و این بیشتر مرا عذاب می‌داد.

- چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا بهمون نمی‌گی قاتل کیه؟ تا کی قراره کتک بخوری و دهن باز نکنی؟ فکر می‌کنی ما اون قدر بی‌کاریم، که هی هر روز بیایم زیر مشت بگیریمت؛ و کی بود شدن صورتت رو تماشا کنیم؟

منتظر و ترسیده به چشم‌هایم زل زد!

- سرباز؟

درب اتاق باز شد و سربازی، که برای بی‌هویت بودن سر و صورتش را پوشانده بود با احترام وارد شد.

- بگو احمدی رو بیارن داخل.

محسن تکانی خورد و گفت:

- احمدی از هیچی خبر نداره.

سرم را تکان دادم، لیوان آبی نوشیدم تا بتوانم بغض حجیمم را قورت دهم. در باز شد و احمدی با ترس وارد اتاق شد؛ نگاهش به صورت خونی و لباس پاره شده محسن افتاد. صدای سکسکه‌ی از ترسش بلند شد!

- خب نه شما قصد حرف زدن دارید، و نه محسن! پس تصمیم گرفتیم، شما رو بیاریم این‌جا تا ازتون پذیرایی کنیم.

به وضوح لرزش بدنش را دیدم، رنگ به رخ نداشت. قدمی به او نزدیک شدم، حرف زدنش دور از انتظارم بود؛ اما انگار تا الان این‌گونه نترسیده بود. با گریه شروع به حرف زدن کرد:

- آقا به جون مامانم... به جون مامانم، من تا الان حتی یک بارم... بهناز رو ندیدم، من
همش تلفنی باهاش حرف می‌زدنم.

اخمی روی پیشانی‌ام نشانادم، و با فریاد گفتم:

- دروغ نگو! پرینت سیم‌کارتت رو گرفتیم، هیچ شماره‌ای به این نام نیست.
تکان شدیدی خورد و گفت:

- من دوتا سیم‌کارت دارم، همیشه با اون به بهناز زنگ می‌زدم.
محسن سرفه‌ای کرد و گفت:

- رضا داره بهت دروغ می‌گه! اون حتی روحشم خبر نداره، فقط قرار بود حواسش به
همه چی باشه؛ و ببینه کدوم سرگرد برای بررسی مقتول‌ها میاد همین.
احمدی چشم‌هایش درشت شدند، مبهوت گفت:

- من دروغ می‌گم؟

به سمت من برگشت، و با شجاعت ادامه داد:

- ولی حاضرم، برای اثبات حرفم بهتون همه چی رو بگم.

محسن با درد صاف نشست و گفت:

- چی داری می‌گی کوثر؟ می‌خوای با دروغ گفتن به جرمت اضافه کنی؟

به هردوی آن‌ها که سعی داشتند، به هر طریقی دروغگو بودنشان را ثابت کنند، نگاهی
انداختم به سمت در رفتم. دستم بر روی دستگیره سرد نشست، با صدای محسن
متوقف شدم:

- رضا...رضا من بهت خیا*نت نکردم...خداشاهده از برادر نداشته‌ام، بیشتر دوست داشتم و دارم. رضا من مجبور بودم لعنتی؛ مجبور بودم! شاید بعداً بتونی درک کنی رفیقت رو.

با ترکیدن بغض مردانه‌اش، اتاق را ترک کردم و به سرباز گفتم، آن‌ها به سلول ببرد. هوا برایم خفه بود! احساس می‌کردم راه گلویم را بسته‌اند، و یک بالشت را برای خفه کردنم، روی بینی و دهانم گذاشته‌اند؛ و هرچه برای یک جرعه هوا دست و پا می‌زنم، فایده‌ای ندارد! و در همین نزدیکی‌ها بالاخره، جانم را از دست می‌دهم. وارد اتاق شدم، سروان بازهم در حال چک کردن پرینت سیم کارت احمدی و محسن بود؛ دگر نمی‌توانستم این بغض حجیم را تحمل کنم!، واقعاً داشت نفسم را می‌برید!

کنار در نشستیم، سرم را به دیوار تکیه دادم و اجازه دادم گلویم از اسارت بغض، آزاد شود. هرچه می‌گذشت، گریه‌هایم شدت می‌گرفت!

سروان، کنارم زانو زده بود و با من حرف می‌زد؛ اما گوش‌های من فقط حرف آخر محسن را می‌شنید.

آن جا که می‌گفت، مرا از برادر نداشته‌اش بیشتر دوست دارد؛ آن جا که عاجزانه اسمم را صدا می‌زد، حتی نمی‌توانستم چشم‌هایم را ببندم.

هر بار که پلک‌هایم روی هم قرار می‌گرفتند، صحنه کتک خوردنش بغضم را تشدیدتر می‌کرد! چطور می‌توانستم آن قدر نامرد باشم، که حتی خود هم به او مشت بزنم؟ با خیس شدن صورتم، نفسی از ته دل کشیدم و با چشم‌هایی که از اشک می‌سوختند، به سروان نگاه کردم او هم همراهم گریه کرده بود! مشخص بود ترسیده است.

- خوبی؟

به او زل زده بودم، وقتی به چشم‌هایش نگاه می‌کردم دنیایم تغییر می‌کرد؛ اکنون نفس کشیدن برایم آسان‌تر شده بود، آرام شده بودم. گوشه آستینم را گرفتم، و مرا وادار کرد بلند شوم. باهم به طرف مبل رفتیم کنارم نشست. همان‌طور که خیره نگاهم می‌کرد گفت:

- شاید نتونم درکت کنم؛ اما می‌دونم که واست سخته! می‌دونم داری عذاب می‌کشی! قصدت فقط حل پرونده بود؛ اما الان متوجه شدی که رفیقتم توی این جرم دست داشته، شاید می‌تونستیم با آرامش و با حرف‌های منطقی باهاش صحبت کنیم؛ ولی خودش نخواست همکاری کنه! الان ده روز گذشته و ممکنه قاتل، دوباره یکی رو انتخاب کنه و این برای ما خیلی سخت‌تر می‌شه؛ غیر از اون ما باید از این تاخیر قاتل بیشتر بترسیم!

چرا حرف‌هایش، مرا آنقدر آرام کرده بود که حتی عذاب وجدان را فراموش کرده بودم؟ درون او چه بود، که مرا از درد رها می‌کرد؟ سرم را روی تکیه گاه مبل گذاشتم، درون چشم‌هایش دنبال چیزی می‌گشتم. صریح گفتم:

- چی توی چشم‌هاته، که مثل آب روی آتیش می‌مونه؟

ساکت به من نگاه می‌کرد؛ دلم می‌خواست به او نزدیک شوم و بو*سه عمیقی، به هردو چشم‌هایش که مرا جادو می‌کردند بزنم. آیه چه بر سرم آورده بود؟ من همان رضای گذشته بودم؟ نه نبودم؛ بعید می‌دانم خودم باشم! این رضای سرکش صریح کجا؟ و آن رضای با اقتدار کجا؟ آیه مرا به کل تغییر داده بود؛ از کی قلبم با دیدنش به تپش می‌افتاد؟ از کی وقتی به من خیره می‌شد، هوا شبیه خرما پزان خوزستان می‌شد؟

از ته دل، نفسی تازه کردم و گفتم:

- تا الان کسی بهت گفته؛ وقتی خجالت می کشی لپهات مثل سیبِ سرخ تُرد می شه؟

دستم به سمت صورتش دراز شد، می خواستم کمی فقط کمی، کنار چشم هایش را لم*س کنم تا حس و حالش به وجودم تزریق شود، و خستگی ام از بی برود؛ اما مابین راه دستم متوقف شد.

من داشتم از حدم عبور می کردم، و این کار آن هم دقیق در زمان حل پرونده و گیر و دار، ناخوشایند بود! خودم را جمع و جور کردم؛ دوباره به همان رضا برگشتم. آرام گفتم:

- برو با احمدی صحبت کن، بالاخره تصمیم گرفته حرف بزنه. من خیلی خسته ام، نمی تونم برم بازجویی کنم فقط همین الان برو، هر یک دقیقه که می گذره، زمان با ارزش خودمونه.

هنوز به من زل زده بود، و نگاهش را از صورتم بر نمی داشت؛ او هم متوجه حال درونم شده بود. چه قدر وقتی لپ هایش از خجالت رنگ می انداختند، خواستنی و دلربا تر می شد. نفس حبس شده اش را آزاد کرد، از کنارم برخاست. به او که با دست های لرزان از هیجان، در حال درست کردن مقنعه اش بود و داشت چادرش را سر می کرد خیره شدم.

در سکوت خودش را مرتب کرد و در آخر، مرا در این حال و احوال رها کرد. روی همان مبل دراز کش شدم!، و ساعدم را روی چشمانم گذاشتم؛ ثانیه ای نگذشت که پشت پلک هایم گرم شدند و خواب مرا مهمان خود کرد...

با بسته شدن درب اتاق، تکانی خورد و چشمانم را باز کردم. آیه کمرش را به در تکیه داده بود و نگاهم می کرد؛ دستی بین موهایم کشیدم و نفسی تازه کردم. آرام سر جای خود نشستم، هنوز هم در حال تماشای من بود. سرفه ای کردم و گفتم:

- چی شد؟

نگاهش را حتی برای یک ثانیه، از چشمانم جدا نمی‌کرد.

- آیه؟

برای اولین بار بود که این‌گونه صدایش می‌کردم، گوشه‌ل*ب‌هایش کش آمدند، دستی کنار لبش کشید و سعی در محار کردن لبخندش داشت.

بالاخره از در فاصله گرفت، چادرش را از سر جدا کرد و گفت:

- طعمه رو احمدی برای بهناز پیدا می‌کرد، و در عوضش پول می‌گرفت.

سوالی و مبهوت به او چشم دوختم، رو به رویم نشست روی زانوهایش خم شد، دست‌هایش را در هم قلاب کرد. شروع کرد به صحبت کردن:

- احمدی می‌گه یک‌روز محسن، بیرون از پزشک قانونی قرار گذاشت، ازش خواست مردهایی که میانسال و پولدار هستن رو پیدا کنه، و البته حتماً حتماً باید دختر نوزده تا بیست و پنج سال داشته باشه. احمدی می‌گه اولش نمی‌خواست توی اینکار شریک باشه؛ اما وقتی برای اولین بار با بهناز صحبت کرد بهش قول داده بود، پول زیادی بابت این کار بهش میده. مادر احمدی تومور مغزی داره، و هزینه داروهاش به‌شدت زیاده! به همین دلیل نمی‌تونست از پس داروهای مادرش بریاد؛ و این باعث شد پیشنهاد بهناز رو توی هوا بزنه.

متفکر به آیه خیره شدم، دستی پشت گردنم کشیدم و گفتم:

- احمدی کجا با بهناز صحبت کرد؟ چرا بهناز می‌خواست طعمه‌هاش پولدار، و حتماً یک دختر بین نوزده تا بیست و پنج سال داشته باشن؟

- احمدی گفت هیچ وقت هیچ وقت، نه تا به الان بهناز رو ملاقات کرده نه متوجه نسبتش با محسن شده، و هیچ وقتم دلیل این شرایط رو نفهمید! همیشه تلفنی باهاش قرار می گذاشته؛ اونم فقط وقتی که خود بهناز باهاش تماس می گرفت. الانم می خواد برای کم کردن جرم پرونده اش، باهامون همکاری کنه.

سرم را تکان دادم، و از جا برخاستم تلفن را برداشتم و با فرخی تماس گرفتم.

- بله قربان؟

- فرخی یه گریمور حرفه ای می خوام.

- تاکی؟

- فردا صبح.

- چشم سرگرد.

تماس را قطع کردم، به آیه که متعجب نگاهم می کرد خیره شدم.

- می خوای چکار کنی؟

برای اولین بار بود، که از افعال جمع استفاده نمی کرد. لبخند آرامی به رویش زدم و گفتم:

- زمان حل پرونده رو به جلو می ندازم.

بلند شد و گفت:

- گریمور واسه چیه؟

قبل از این که دهانم را باز کنم مبهوت گفتم:

- تو که نمی‌خوای خودت رو گریه کنی و..

با سکوت کردنش، به او خیره شدم. آن قدر هم که برای اولین بار، خنگ به نظر می‌رسید نبود! هوش بالایی داشت و سریع موضوع را می‌گرفت. به تفکرات خود خندیدم و گفتم:

- آفرین درست حدس زدی.

لیوان آبی برای خود ریختم، او را یک نفس سر کشیدم.

- احمدی من رو به عنوان طعمه جدید، انتخاب می‌کنه و من می‌شم عروسک دست بهنازا!

آب دهانش را به سختی قورت داد، و با صدایی که رعشه داشت گفت:

- ولی... ولی این اشتباهه! قاتل خیلی زرنگه.

چشمکی، به آیه‌ای که ترسیده بود زدم و گفتم:

- ولی ما زرنگ‌تریم.

اما می‌توانستم آشفتگی، که یک‌دفعه به سراغش آمده بود را واضح به چشم ببینم. نگران چه بود؟ نگران پرونده؟ یا نگران بود، بهناز قفسه سی*نه‌ام را مانند عروسک‌های دیگر شرحه‌شرحه کند، و در آخر پشت گوش و شاه‌رگم را عمیق تیغ بزند؟ با فکر نگرانی‌اش، برای من قند بزرگی در عمق دلم آب شد. دلم می‌خواست او را محکم در بغلم، بچلانم و پر سر و صدا گونه‌های تُردش را ببوسم؛ اما نامحرم بودن دست و پایم را بسته بود.

دو ساعت می‌گذشت که پشت میز نشسته بود، و برای چندین بار بازهم پرینت تماس‌های خط احمدی و محسن را زیر و رو می‌کرد؛ کمی هم با من سر سنگین شده بود. هر بار که با او صحبت می‌کردم، بی‌آنکه نگاهم کند سرد جوابم را می‌داد! چگونه او را متوجه می‌کردم، که قرار نیست اتفاقی برای من رخ دهد؟ یا بهتر بود به این نتیجه برسیم، که از کی برای آیه مهم شده بودم؟ یا آیه از کی برای من مهم شده بود، که نمی‌توانستم سرد بودنش را تحمل کنم؟ کاش می‌دانست لبخندی که بر روی لب‌هایش، نقش می‌بندد چقدر باعث رفع خستگی‌ام می‌شود و به من، انرژی بی‌ظییری منتقل می‌کند. باید از احساسی که داشتم به او می‌گفتم؟ یا باید اول با مامان فاطمه درمورد آیه، صحبت می‌کردم؟ نمی‌دانم! آن قدر افکارم بهم ریخته و درهم است، که نمی‌دانم اول به کدام موضوع رسیدگی کنم؟!

نگاهی به ساعت انداختم 2:05 بامداد بود! وسایلم را جمع کردم و خطاب به آیه گفتم:
- بهتره بریم خونه، خیلی دیر وقته.

مشخص بود، بین افکارش غرق شده بود و با صدای من به خود آمده! سری تکان داد و بعد از سر کردن چادر، وسایلمش را برداشت و بی‌خداحافظی به درب را باز کرد. با قدم‌های بلند، خودم را به او رساندم و در را آهسته بستم؛ قدمی به عقب گذاشت و سوالی خیره‌ام شد. لبخند محوی زدم و گفتم:

- از دست من ناراحتی؟

- نه قربان.

دوباره دستگیره در را پایین کشید، سرم را خم کردم و آرام گفتم:

- قرار نیست، هیچ اتفاقی بیفته بهت قول میدم.

در عمق چشم‌هایم زل زد، و به دنبال حر‌هایم درون آن‌ها می‌گشت. لبخندم عریض تر شد.

- من یک پلیسم و وظیفه دارم، قبل از این که تعداد قتل‌ها زیاد بشه پرونده رو حل کنم؛ خودمون خوب می‌دونیم که چقدر کارمون خطرناکه! اونم توی بخش جنایی؛ ولی من بهت قول میدم، مراقب خودم باشم آیه.

نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد، و دستی به چشم‌هایش کشید. از ساعت شش صبح تا به الان، مشغول به کار بود و حق داشت که خستگی او را اذیت کند! درب را باز کردم دستم را با فاصله، پشت ک*مر او گذاشتم و گفتم:

- بریم، خودم می‌رسونمت خونه.

همان‌طور که بیرون میرفت گفت:

- نه خودم میرم خونه.

اخمی روی پیشانی‌ام نشست به تلخی گفتم:

- این وقت شب خطرناکه! خودم می‌رسونمت.

چشمکی زد و با شیطنت گفت:

- یادت که نرفته من یک پلیسم!

کمی به او زل زدم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- می‌رسونمت آیه.

با خنده سری به طرفین تکان داد و مخالفتی نکرد، بعد از سوار شدن آدرس را از او پرسیدم و راه افتادم. دستم را به سمت ضبط بردم، آهنگ‌ها را چندین بار بالا پایین کردم تا به آهنگ مورد نظر برسم؛ با پخش آهنگ دستم را عقب کشیدم.

وقتی حواست نیست چه دیدنی میشی

وقتی حواست نیست بوسیدنی میشی

چشم‌هامو میفهمی احساس تو کم نیست

دلواپسم می‌شی وقتی حواست نیست

حس می‌کنم با تو دیوونگی خوبه

بی‌خوابی و عادت این زندگی خوبه

وقتی حواسم نیست آرام بیا پیشم

وقتی حواست نیست باز عاشقت می‌شم

به نیم رخ آیه نگاه کوتاهی انداختم، خود را با انگشت‌هایش سرگرم کرده بود. آرام، طوری که به گوش او هم برسد، آهنگ را زیر ل*ب زمزمه کردم:

- وقتی حواست نیست، چه دیدنی می‌شی وقتی حواست نیست بوسیدنی می‌شی، چشم‌هامو می‌فهمی، احساس تو کم نیست. دلواپسم می‌شی وقتی حواست نیست.

حالا نوبت او بود که به نیم رخ من خیره شود؛ از گوشه چشم نیم‌نگاهی به اون انداختم، سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و وجب به وجب صورتم را از نظر می‌گذراند.

حس می‌کنم باتو دیوونگی خوبه
 بی‌خوابی و عادت این زندگی خوبه
 وقتی حواسم نیست آروم بیا پیشم
 وقتی حواست نیست باز عاشقت میشم
 دلواپسم میشی وقتی حواسم نیست
 چشمامو میفهمی احساس تو کم نیست
 (وقتی حواست نیست، شادمهر عقیلی)

ماشین را متوقف کردم، و نفس عمیقی کشیدم به طرف او برگشتم. هنوز هم به من نگاه می‌کرد؛ انگار اولین بار بود مرا می‌دید، آب دهانش را قورت داد و دستگیره در را کشید.

- آیه؟

بی‌آنکه نگاهم کند، در جای خود منتظر ماند. دهانم مانند ماهی، چندین بار باز و بسته شد؛ اما صدایی خارج نشد! کاش می‌توانستم قفلی که زبانم را بسته بود خرد کنم! و حرف دلم را به او بزنم.

وقتی هیچ حرفی، از جانب من دریافت نکرد با شب بخیر کوتاهی در ماشین را بست. منتظر ماندم که وارد خانه شود؛ بعد از بستن در حیاط به سمت خانه راه افتادم. من می‌خواستم برای او حرف بزنم، از خودم، از احساسی که مدت‌هاست به او داشتم و دارم، می‌خواستم از او بپرسم آیا این حس، دوطرفه است یا یک طرفه؟

می‌خواستم بگویم قرار است، درمورد او با مامان فاطمه‌ام صحبت کنم، تا با خانه آنها تماس بگیرد؛ اما زبانم مرا همراهی نمی‌کرد.

ماشین را در حیاط خانه پارک کردم، و بی سر و صدا وارد خانه شدم. نور ملایمی از حال به چشم می‌رسید، مامان فاطمه سجاده‌اش را پهن کرده بود و داشت نماز شب را می‌خواند؛ جلو رفتم و کنار سجاده‌اش زانو زدم. چادر نماز گل‌گلی‌اش را بین مشت گرفتم، بو*سه‌ای به او زدم. رکعت آخر را هم خوانده بود، و دست‌هایش را بالا برده بود و دعا می‌کرد.

- واسه دل پسرت، دعا کن مادر.

چشم‌هایش را بست و تندتند، چیزی را زیر ل*ب زمزمه می‌کرد. ناخودآگاه بغضی گلویم را فرا گرفت، بو*سه‌ای به مهر زد و به آرامی گفت:

- چی شده مادر؟

سرم را پایین انداختم، همان‌طور که با گوشه چادرش بازی می‌کردم گفتم:

- فکر کنم پسرت دل باخته. سردرگمم مامان! دعا کن واسه قلبم، تو مادری دعوات زودتر مستجاب می‌شه؛ دعا کن این حسی که داره تو قلبم ریشه می‌زنه ابدی باشه.

دستش تپش را دور گردنم گذاشت، و پیشانی‌ام را آبدار بوسید و گفت:

- ان‌شاءالله که خیره مادر، نگاه خدا به دل و زندگیت باشه.

چشم‌هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.

- تمام وقت بیدار بودی، برو استراحت کن.

نگاه آخری به او انداختم و وارد اتاقم شدم، آن قدر خسته و کلافه بودم که مانند قبل، با همان لباس‌ها به خواب رفتم...

- ما سیم‌کارت رو روشن کردیم، یک تماس از دست رفته دشب، از شخصی که به نام عقاب سیو شده داشتی. باهاش تماس می‌گیری می‌گی حال مامانت اصلاً خوب نبود؛ و چون دور مادرت بودی گوشیت باطری خالی کرده و خاموش شده، تا الان هم دستت بند بود.

- من نمی‌تونم بهش زنگ بزنم!

اخمی کردم و گفتم:

- مگه نمی‌خواستی همکاری کنی؟ ما که مسخره تو نیستیم!

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- بهناز، فقط وقتی که نیاز به فرد جدید داشته باشه، باهام تماس می‌گیره. همیشه قبلش محسن بهم اطلاع می‌داد که سیم‌کارت رو روشن کنم، و فکر می‌کنم الان شدیداً به همه چیز مشکوک شده باشه!

- همین حرفایی که گفتم رو می‌زنی، و بهش می‌گی که شخص مورد نظر رو پیدا کردی. اوکی؟

سرش را تکان داد و تند کلیدهای، کیبورد گوشی را زیر انگشت‌هایش لم‌*س کرد و کلمه (طعمه) را برای عقاب ارسال کرد. اخمی کردم و گفتم:

- چرا تماس نمی‌گیری؟

- شک می‌کنه! همیشه بهم می‌گفت اگر روزی تماس گرفت و من نتونستم جواب بدم، کلمه طعمه رو پیامک کنم.

سرم را تکان دادم، آیه طول و عرض اتاق را با قدم‌های بلند طی می‌کرد! نگرانی و ترس را می‌شد در چشم و حرکات کلافه‌اش دید. از جا بلند شدم، برای محض احتیاط موبایل را از احمدی گرفتم. کنار آیه ایستادم آرام زمزمه کردم:

- چرا این قدر آشفته‌ای؟

از حرکت ایستاد، به چشم‌هایم زل زد. می‌توانستم وحشت را به خوبی، در چشم‌هایش ببینم! لبخند ملیحی زدم و گفتم:

- آرام باش.

- حس خوبی ندارم، دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه!

- قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته.

با لرزیدن گوشی میان مشتتم، تکانی خوردم و سریع به سمت احمدی رفتم و اتصال را زدم. بی‌هیچ مقدمه‌ای گفتم:

- بهت زنگ زدم خاموش بودی؟

احمدی آب دهانش را قورت داد و گفت:

- دیشب حال مامانم بد شده بود، شارژر گوشیمم گم کرده بودم.

- مشخصات؟

- سجاد رحیمی پنجاه و سه ساله، صاحب کارخونه مواد غذایی، یه دختر بیست ساله داره.

- خونه‌اش؟

- زعفرانیه.

نفس را فوت کرد و گفت:

- پنج عصر کافه نیلای.

قبل از این که احمدی، چیز دیگری بگوید بهناز سریع تماس را قطع کرد. به فرخی نگاهی انداختم، هدفون را از روی گوش‌هایش برداشت و گفت:

- سیم کارت رو خاموش کرد.

- تونستی ردشو بزنین؟

لبخند عمیقی زد و گفت:

- منو دست کم گرفتی؟

نگاهی به مانیتور انداخت، و تند تند چیزی روی برگه نوشت. دستش را سمتم دراز کرد و گفت:

- مکان ردیابی شده، این آدرسه.

به آدرس نگاهی انداختم و رو به نامجو گفتم:

- وقتی رفتم کافه، با سروان اسدی می‌رین به این آدرس و تحقیق می‌کنید.

گوشی فرخی زد و با عجله گفت:

- یک دقیقه دیگه جلو درم.

بی‌هیچ حرفی اتاق را ترک کرد، محمدی را صدا کردم و گفتم احمدی را به سلول برگرداند؛ نگاهی به ساعت انداختم. 13:15 قرار بود گریمور صبح بیاید؛ ولی اتفاقی برایش افتاد و کمی آمدنش به تعویق افتاد. در باز و فرخی با دست‌های پر و شخصی که دو ساک، به دست داشت وارد شد.

پسری با ابروهای کمانی، چشم‌های بادامی سبز، بینی قلمی ل*ب‌های صدفی، پوستی سفید، هیکلی متوسط، و قدی بلند. به او می‌خورد بیست و چهار تا بیست و شش سال، سن داشته باشد. فرخی نفسی تازه کرد و گفت:

- آخیش! نفسم داشت می‌برید! بچه‌ها یاشار میری، گریمور درجه یک.

سلامی کرد و گفت:

- من واقعاً عذر می‌خوام، ماشینم خر*اب شده بود به همین دلیل توی راه گیر افتادم.

- سلام...چرا به ما اطلاع ندادین که از اداره ماشین بفرستیم!؟

- نمی‌خواستم باعث زحمت بشم!

اخمی کردم و گفتم:

- ولی به اندازه کافی، زمان رو از دست دادیم.

- نگران هیچ‌چیز نباشید، من دو ساعته کار شما رو راه می‌ندازم.

فرخی جعبه پیتزاها را روی میز گذاشت، دور هم نشسته بودیم و مثلاً ناهار می‌خوردیم. گرسنه بودم؛ اما اشتهای نداشتم! به آیه که کنار دستم نشسته بود، و به جز دوتیکه چیزی نخورده بود، نگاهی انداختم. کنار گوشش زمزمه کردم:

- آیه کار ما همیشه خطرناکه بوده و هست، ما این شغل رو انتخاب کردیم که چنین آدم‌هایی رو دستگیر کنیم، الانم قول میدم که هیچ اتفاق بدی نیفته. غذات رو بخور سرد می‌شه.

سعی کرد بغضش را با قورت دادن لقمه‌اش پایین دهد؛ اما می‌دانستم که فرو نمی‌رود! پارچ آب کنار دستم بود، با صدای لرزان گفت:

- امکانش هست، یک لیوان آب واسم بریزید؟

- البته.

لیوان را لبریز از آب کردم و به دستش دادم، چقدر این نگرانی‌هایش احساسم را نسبت به او دو برابر می‌کرد؛ گویا که کیلوکیلو قند در قلبم در حال حل شدن بود. بعد از نوشیدن آب و خیره شدن طولانی مدت من، به آیه ناهار را به پایان رسانیدم. محسن و بچه‌ها پشت سیستم نشستند و من به دستور یاشار، روی صندلی جای گرفتم و او ساک‌هایش را باز کرد. گفت:

- گریم مورد نظر؟

- یک فرد میانسال.

- چشم.

- مشخص که نیست؟

- معلومه که نه! من کارم رو حرفه‌ای انجام میدم.

حدود سه ساعت زیر دست او بودم، بی‌وقفه در حال گریم کردن صورتم بود. آیه مقابلم غمبک زده، و به دست‌های یاشار که سریع تکان می‌خوردند نگاه می‌کرد. بالاخره

دست‌هایش را به ک*مر زد، و حرکات کششی انجام داد این یعنی کار خود را تمام کرده بود. از جا برخاستم خطاب به آیه گفت:

- لطفاً بشینید شما رو هم بگیریم کنم.

اخمی کردم و گفتم:

- به چه دلیل؟

نگاه کوتاهی، به فرخی انداخت و با مکت گفت:

- آخه آقای فرخی، به من گفتند که خانم رو هم بگیریم کنم.

هدفون روی گوش‌های فرخی بود، و صدای ما را نمی‌شنید. کاغذی میچاله کردم، و به سمت او پرتاب کردم.

ترسیده تکان شدیدی خورد! و مبهوت به اطرافیانش نگاه کرد، با بلند شدن صدای خنده آیه، تمام خستگی‌ام از بین رفت لبخندی روی لبانم نشاندم. گفتم:

- چرا باید سروان رو بگیریم کنه؟

اخمی کرد و با تشر گفت:

- چرا آدم رو می‌ترسونی؟

کمی نگاهم کرد مبهوت تر از قبل گفت:

- بابا یاشار دمت گرم، پسر این رضاست؟ تو یه پیر پاتالی که!

صدای خنده‌ها دوباره بلند شد، هنوز خودم را ندیده بودم و نمی‌دانستم چقدر حق با فرخی است. هدفون را روی میز گذاشت، و به جمع ما ملحق شد.

- خیلی خفن شدی، اصلاً معلوم نیست گریمه! این رو ولش کن. خب مگه احمدی نگفت که طعمه، حتماً باید یک دختر کم سن داشته باشه؟ الانم که به قاتل گفت، یه دختر بیست ساله داری.

- خب؟

- خب به جمالت، الان بهت نمی‌گه عکس دخترت رو ببینم؟ بهت نمی‌گه یه عکس مشترک، با دخترت داری یانه؟

حق با او بود و من به این جای ماجرا فکر نکرده بودم؛ اما گریم لازم نبود. یک عکس با آیه می‌انداختم و قال قضیه را می‌کندم! انگار فرخی، حرف‌هایم را شنیده بود که گفت:

- از کجا معلوم که محسن، عکس سروان رو بهش نشون نداده باشه؟ یا سروان و توی بیمارستان، وقتی رفته بود به دختر رستاک سر بزنه ندیده باشه؟

خطاب به آیه ادامه داد:

- جناب سروان، لطفاً بشینید وقت نداریم ساعت 16:20 شده.

یاشار سریع گریم کمی، روی صورت آیه به کار برد. کلافه نگاهی به ساعت انداختم

16:47 بود. آیه از جا برخاست با این گریم کم سن و سال تر نشان داده می‌شد. حالا

باید دنبال یک جای مناسب می‌گشتیم تا یک عکس درست و حسابی می‌گرفتیم. یاشار به پنجره اشاره کرد و گفت:

- می‌تونید پنجره رو باز کنید و اون جا عکس بگیرید، فقط سروان شما چادرتون رو سر کنید، که لباستون مشخص نباشه.

آیه متوجه کلافگی من شده بود، که چادر را سریع سر کرد و سعی داشت لباسش را کاملاً بپوشاند. پنجره را باز کردم و هوای آزاد را به سی*نه‌ام فرستادم. آیه نزدیکم شد،

خیلی نزدیک، آن قدر که صدای نفس‌هایش را به خوبی می‌شنیدم، بوی عطرش مرا مدهوش می‌کرد! دلم می‌خواست دو دستم را دورش حلقه کنم، و او را محکم به خود فشار دهم اما...

با دست‌های لرزان، گوشی را روی دوربین جلو گذاشتم سه عکس باهم گرفتیم. سریع عقب کشیدم، آیه با من چه کرده بود؟ بی‌آن که حرفی بزنم، سریعاً اتاق را ترک کردم و با قدم‌های بلندم خود را به ماشین رساندم. هوا را بی‌وقفه می‌بلعیدم! عشق چنین طعمی داشت؟ شیرین و نفس‌گیر بود؟ درجه هوا را بالا می‌برد؟ قلب را دیوانه می‌کرد؟ نمی‌دانم مبهم‌تر از آنم که بخواهم به دنبال جواب، این سوال‌ها باشم. دستی را کشیدم و جلوی کافه نیلای پارک کردم، تمام راه را با سرعت زیاد آمده بودم. احمدی می‌گفت بهناز از تاخیر متنفر است! نگاهی به ساعت انداختم 17:06 لباسم را مرتب کردم، و در کافه نیلای را باز کردم. تقریباً میزها خالی بودند، و فقط چهار میز اشغال شده بود. نگاهم به گوشه کافه افتاد. دختری تنها نشسته بود و کتابی به دست داشت. آب دهانم را پایین فرستادم در دل گفتم:

- خدایا به امید خودت.

قدم‌هایم را با اقتدار برداشتم، دست‌هایم را روی میز گذاشتم. لبخند زشتی روی لبانم نشاندم، و با لحنی کش‌دار گفتم:

- بانو بهناز نیک‌زاد؟

سرش را از کتاب برداشت، چقدر چشم‌هایش برایم آشنا بودند! لبخند زشت‌تری تحویل‌م داد و با انگشت، پشت دستم را لم*س کرد و گفت:

- آقای رحیمی؟

دستم را با انزجار عقب کشیدم، سعی کردم لبخندم را حفظ کنم. چشمکی زدم و با منظور گفتم:

- خودمم بانو.

آرام خندید و گفت:

- ولی من خیلی از تأخیر بدم میادا!

دو دستم را بلند کردم و گفتم:

- من واقعاً معذرت می‌خواهم بانو، توی ترافیک گیر کردم!

سرش را تکان داد و بحث را تغییر داد:

- چی میل دارید آقای رحیمی؟

اخمی مصنوعی، روی پیشانی‌ام قرار دادم. پروردگارا چقدر سخت بود، نقش آدم‌های بد ذات را بازی کنم! دستش را گرفتم و گفتم:

- من فقط سجامم.

نگاهم به تتوی روی مچ دستش افتاد، در دل پوزخندی زدم و دستم را برای پیش خدمت دراز کردم.

دو قهوه تلخ سفارش دادم، کمی به گرگی که رو به رویم در ظاهر گوسفند ظاهر شده بود نگاه کردم.

چشم و ابروی مشکی، بینی عروسکی و ل*ب‌های کوچک قلوه‌ای، پوستی جو گندمی، نگاهم به موهایش که از زیر شال بیرون زده بودند کشیده شد؛ فر ریز نسکافه‌ای. پوزخندی که داشت، کنار لبم قرار می‌گرفت را با انگشت شستم، متوقف کردم. چشم‌هایش تیز بودند و حرکاتم را سریع دریافت می‌کردند؛ گویا واقعاً لقب عقاب برایش مناسب بود.

- یکم از خودت حرف می‌زنی؟

- پنجاه و سه سالمه، کارخونه مواد غذایی دارم و صاحب یک دختر.

- ای جانم چند سالشه؟

- بیست.

- خداحفظش کنه، همسرت چی؟

چهره ناراحتی به خود گرفتم و با مکث گفتم:

- یک سال پیش فوت کرد!

به ظاهر متاسف بود؛ اما چشم‌هایش برق می‌زدند انگار کار را برایش راحت‌تر کرده بودم!

- راستش یه سوالی، خیلی ذهنم رو مشغول کرده.

- بپرس.

خود را معذب نشان داد، دستی بین موهای فرش کشید و گفت:

- این‌که... این‌که الان این‌جا با من...

قبل از این‌که حرف دیگری بزند، و حسابی در نقشش فرو رود سریع گفتم:

- دخترم که تا آخرش نمی‌تونه مجرد بمونه! تنهایی منو تا مرز خفه شدن می‌بره!
می‌خوام به زندگیم سر و سامون بدم.

- اما...اما دخترت با این قضیه مشکلی نداره؟

- نه اون منو درک می‌کنه.

لبخندی زد و گفت:

- چه دختر با شعوری، می‌تونم ببینمش؟

اگر فرخی فکر این جایش را نکرده بود، من قطعاً الان گیر افتاده بودم و نمی‌دانستم باید چه کاری را انجام دهم؛ اما اکنون لبخند ملیحی زدم و صفحه گوشی را روشن کردم. عکسی که کمی پیش، با آیه گرفته بودم را نشانش دادم.

- چه دختر خوشگلی، اصلاً شبیه تو نیست!

آهی از دريچه سی*نه‌ام، بیرون فرستادم و گفتم:

- به مادرش کشیده شده.

- خدارحمتش کنه.

گوشی را از دست دراز شده‌اش گرفتم، و به عکسمان خیره شدم.

این من بودم؟ بعید می‌دانم! واقعاً دست یاشار معرکه بود. مرا به یک شخص دیگری تبدیل کرده بود!

کنار ل*ب و چشم‌هایم چند خط انداخته بود، و پیشانی‌ام را کمی مچاله کرده بود بعضی از تار موهایم را هم سفید کرده بود؛ اما این چهره آیه را دوست نداشتم! من

همان چهره مظلوم و خجالتی‌اش را می‌خواستیم؛ ولی کهربایی‌هایش از پشت عکس هم به رویم لبخند می‌زدند.

صفحه گوشی را خاموش کردم، بعد از گرفتن شماره و حرف‌هایی که حالم را بهم می‌زدند، کافه را ترک کردیم. می‌گفت خودش تا خانه می‌رود؛ اما اصرار داشتم او را به منزل برسانم، بین راه سعی داشت خودش را بیشتر و بیشتر به من نزدیک کند، و فضا را صمیمی بسازد من هم به گونه‌ای رفتار می‌کردم که از این رفتار و اخلاق او، به شدت لذت می‌برم.

بالاخره بعد از رساندن او که یک محل بالا شهر بود، ماشین را از کوچه خارج کردم و دور از دید توقف کردم؛ کمی منتظر ماندم بعد از نیم ساعت از کوچه خارج شد و برای یک تاکسی دست تکان داد. همان‌طور که فکر می‌کردم، محل زندگی‌اش این‌جا نبود! تا خواستم او را تعقیب کنم، بین ترافیک گیر افتادم...

به اداره برگشتم، چهار ساعت را با او گذرانده بودم و یک ساعت را پشت ماشین‌ها با اعصاب خوردی تحمل کرده بودم!

دو هفته گذشته بود و را*بطه میان من و بهناز به ظاهر شدیداً صمیمی شده بود. آن روز که آیه، برای تحقیق به آن آدرس رفته بود متوجه شدیم، محل کار بهناز است که در یک کافی نت مشغول به تایپ بود.

همه چیز زیر نظر بود و امروز فکر می‌کنم، آخرین روز از را*بطه‌ی ما بود؛ چون بهناز به من گفته بود بهتر است امروز را باهم بگذرانیم، تا بالاخره به نتیجه‌ای برسیم حتی آدرس هم به من داده بود و برای قتل، فرمانیه را انتخاب کرده بود! همه آماده بودیم، می‌دانستیم که قرار نیست اتفاق خوبی رخ دهد! خطاب به فرخی گفتم:

- ردیاب و به کفشم وصل کن، اون قدرها هم که فکر می‌کنیم قاتل خنگ نیست!

- چشم.

حتی سروان مجیدی هم در اتاق حضور داشت، اولش برایم عجیب بود که سرگرد اصغری به او اجازه داده است؛ اما می‌گفت سرگرد امروز را مرخصی است. تلفن را برداشت و گفت:

- تقاضای آماده باش نیرو داریم، لطفاً آمبولانس رو هم خبر کنید.

آیه رنگش بیش از پیش پرید! و حالت جبهه گرفت:

- آمبولانس برای چی؟ شما که می‌گید قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته!

سروان مجیدی، لبخند آرامی زد و گفت:

- عزیزم احتیاط شرط عقله.

- من اصلاً هیچی رو نمی‌تونم درک کنم؟ شما می‌گید نباید نگران چیزی بود؛ اما دارین نیرو خبر می‌کنید، می‌گید آمبولانس رو آماده کنن من واقعاً گیج شدم!

رو به یاشار گفتم:

- کارم تمومه؟

- صبر کن موهات مونده.

از جا برخاستم و بی توجه به اعتراض‌های یاشار، به سمت آیه رفتم گوشه چادرش را آرام کشیدم.

- آیه ما فقط داریم برای هر اتفاقی آماده می‌شیم همین.

- اما خودت بهم گفتی قرار نیست چیزی بشه، یادت رفته؟

لبخندی زدم گفتم:

- نه یادم نرفته!

چشم‌هایش سرخ شدند و اشک به سرعت دور مردمک‌هایش حلقه زد. اخمی کردم و گفتم:

- عه آیه!

- دلم از دیشب گواه بد میده! اصلاً نمی‌تونم آرام باشم.

- آرام باش، من ساعت 6:00 باهات قرار دارم و شما قبل از این که ما وارد کوچه بشیم، اون جا حضور پیدا می‌کنید.

- سرگرد لطفاً بیاین، داره دیر می‌شه!

سری برای یاشار تکان دادم، نگاه آخری به آیه انداختم چشم‌هایش کلمه (نرو) را فریاد می‌زدند؛ اما نمی‌شد! همان اول به ما گفته بودند، انتخاب این شغل یعنی فدا کردن خودمان برای کشور!

روی صندلی نشستم و یاشار سریع مشغول شد. همه آماده رفتن شده بودند، آیه چادرش را سر کرد با چشم‌های خیس نگاهم کرد. لب‌های خشک شده از ترس و اضطرابش را از هم باز کرد. گفت:

- مراقب باش، تو قول دادی.

کمی ته دلم خالی شد؛ اما سریع خودم را جمع و جور کردم. قرار نبود اتفاقی رخ دهد! همه چیز به موقع تمام می‌شود و ما بهناز را سر وقت، قبل از این که دست به کاری بزند دستگیر می‌کنیم. ایمان دارم که همه چیز، همین‌طور پیش می‌رود. فرخی ل*ب‌تاب و هدفون را برداشت و گفت:

- رضا ردیابت روشنه، می‌تونی کفشت رو بپوشی.

وقتی مطمئن شد، همه از اتاق خارج شدند گفت:

- ببین ما می‌دونیم که ممکنه هرچیزی پیش بیاد، تو نمیتونی ضد گلوله بپوشی! پس زیر صندلی ماشینت اسلحه گذاشتم، سرهنگ هم با ما میاد. چشمکی زد و با شیطنت گفت:

- به سروان اسدی گفته، می‌خوام موفقیت رضا را با چشمام ببینم.

دلم از این حرف مالش رفت و احساس قدرت وجودم را لبریز کرد. قبل از بستن درب اتاق گفت:

- به هیچ عنوان، ردیاب رو خاموش نکن!

همه به محل مورد نظر رفته بودند، فقط من و یاشار بودیم. موهایم تقریباً آماده بودند، یاشار نگاه آخری به من انداخت و با لودگی گفت:

- ولی خیلی جذاب می‌شی ها.

سرم را تکان دادم و بی صدا خندیدم، لباس‌های نظامی‌ام را با یک پیراهن نقره‌ای و شلوار مشکی عوض کردم. کفش‌هایم را به آرامی پوشیدم، بعد از برداشتن موبایل و سوئیچ ماشین، دستم را کنار پیشانی‌ام گذاشتم رو به یاشار گفتم:

- دمت گرم.

خندید و گفت:

- اسیرتم سلطان.

پر سر و صدا خندیدم و اتاق را ترک کردم، به سرعت رانندگی می‌کردم و کنار همان خانه‌ای که به ظاهر مال بهناز بود، ماشین را متوقف کردم.

تک زنگی به او زدم، درب حیاط را باز کرد و بیرون آمد. با دیدن تیپی که زده بود، احساس کردم در سرمای قطب شمال ایستاده‌ام، کل تنم یخ بسته بود! همان لباس‌هایی را پوشیده بود، که در قتل‌های گذشته به تن داشت! در دل گفتم:

- هیچی نمی‌شه رضا، بچه‌ها قبل از تو اون جا حضور دارن و فرخی، زیر صندلی واست اسلحه گذاشته.

بهناز سوار شد، ل*ب‌هایش را سرخ‌سرخ کرده بود! دستم را مابین دست‌هایش فشرد و با هیجان گفت:

- خوبی سجاد؟

به چشم‌هایی که برق ترسناکی به خود گرفته بودند، نگاه کردم چقدر با روزهای قبل فرق داشت. چشم‌هایش بوی نفرت و اتفاق ناگوار می‌دادند! ظاهرهم را حفظ کردم و مانند او پر انرژی گفتم:

- سلام بانو، الان که دیدمت عالی‌ام.

ماشین را روشن کردم، و راه افتادم از سر اجبار خم شدم و زیر گوشش زمزمه کردم:

- دلم واست تنگ شده بود!

خندید، خنده‌هایش شیطانی بودند و این بیشتر ته دلم را خالی می‌کرد! دستش را به سمت ضبط برد آهنگی را انتخاب کرد، صدایش را زیاد کرد. تازه متوجه دست‌هایش شدم، که دستکش سفیدی آن‌ها را پوشانده بود.

- چرا دستکش زدی؟ دوست ندارم از پشت دستکش دست‌هات و لم*س کنم!

- وقتی خواستی دست‌هامو بگیری، درشون میارم.

سرش را از شیشه بیرون برد، و از ته دل می‌خندید جیغ می‌زد!

- بیا داخل بهناز، همه دارن نگاهمون می‌کنن!

- بذار نگاه کنن!

راه فرمانیه را در پیش گرفتم، بالاخره سرش را داخل آورد و گفت:

- سجاد جونم؟

- جانم عزیزم؟

- من نظرم عوض شد، بریم ولنجک.

نه نه! نباید همه چیز تغییر می‌کرد! آب دهانم را با اضطراب قورت دادم، کسی در مغزم فریاد زد:

- چته رضا؟ ردیاب بهت وصله.

دلَم کمی آرام گرفت، حدود یک ساعت در راه ولنجک بودیم. تندتند از خدا خواهش می‌کردم، نیرو به موقع متوجه نبودنم شود؛ بار دگر آب دهانم را قورت دادم.

بهناز هر لحظه، ترسناک و ترسناک‌تر می‌شد! دستش را روی دستم، که فرمان را با او گرفته بودم گذاشت. گفت:

- می‌شه این جا نگه داری؟ خیلی فضاش و دوست دارم.

با مکث، پایم را روی تمیز فشار دادم ماشین را خاموش کردم.

- عزیزدلَم چرا این جا؟

- فضاش و خیلی دوست دارم، وقتی بچه بودیم خونمون این جا بود، دلَم می‌خواست تو فضایی حرف بزنییم که کلی خاطره خوب باهاش دارم.

ضربان قلبم بالا رفته بود، نگاهی به ساعت انداختم 19:10 خدایا چرا نیامده بودند؟ نفسی تازه کرد و گفت:

- من چند سالمه سجاده؟

متعجب به او نگاه کردم و گفتم:

- بیست و سه.

پوزخندی زد و گفت:

- خجالت نمی‌کشی؟

حرف‌هایش عجیب بودند و لحنش داشت پر از نفرت و غرور می‌شد!

- از چی خجالت بکشم؟

زیپ کیفش را به آرامی باز کرد و گفت:

- با این سنت، می‌خواهی کسی رو بگیری که سی سال ازت کوچیک‌تره؟

لبخند شل و وا رفته‌ای زدم و گفتم:

- این الان عادی شده!

- می‌دونی چی عادی شده؟

منتظر و سوالی، به چشم‌هایی که برق نگاهش تغییر کرده بود خیره شدم.

- این که لجن بودن، برای شما مردا عادی شده! فکر می‌کنید می‌تونید هرگوهی که

می‌خواهین بخورین! و دخترا عروسک خیمه شب بازی شما هستن!

احساس خطر، در وجودم بیدار شده بود! هنوز خبری از نیروها نبود و باید اسلحه را از

زیر صندلی خارج می‌کردم.

به جلو خم شدم، تا به ظاهر مچ پایم را بخارانم؛ خم شدنم همانا احساس سوزش در

بازویم همانا! به بهناز که آمپولی به بازویم زده بود، نگاه کردم. دستم را دراز کردم؛ اما

در بین راه بدنم بی‌حس شد و دگر، قدرت تکان دادن دست و بدنم را نداشتم! حتی

نمی‌توانستم سرم را تکان دهم.

- داری چی کار می‌کنی؟

از بین صندلی راننده و شاگرد رد شد، همان دستمال ساتن قرمز رنگ را از کیفش

خارج کرد؛ دقیقاً همانی که من در دو قتل گذشته دیده بودم! تا خواستم حرفی بزنم، با

دستمال دهانم را بست.

پس به همین دلیل بود که هیچ وقت، دست‌های مقتول را نمی‌بست؛ اما چرا ما متوجه موضوع به این بزرگی نشده بودیم؟ حق با آیه بود. قاتل خیلی زرنگ و باهوش بود! دوباره روی صندلی شاگرد جای گرفت، نگاهم به دست‌هایش بود که داشت یک بسته تیغ را به همراه، ر*ژ قرمز رنگ از کیف خارج می‌کرد. به سمتم خم شد، روی دست‌هایم با همان ر*ژ شروع به خط کشیدن کرد.

- وقتی می‌بینم این طوری زیر دستم، قراره جون بدی حسابی ته دلم خنک میشه! من دیوونه نیستم ها، از زجر کشیدن شما مردها لذت می‌برم!

اولین خط تیغ را به قفسه سی*نه‌ام زد! دندان‌هایم را روی هم محکم فشردم، ناتوان بودم حس ترس و وحشتم را تشدید و تشدیدتر می‌کرد؛ حس رقت انگیزی پیدا کرده بودم! بهناز با ملایمت، تیغ را روی گوشتم می‌کشید و داشت دایره را رسم می‌کرد.

- فکر کردی خیلی زرنگی؟ تو چه پلیسی هستی؟ یک درصد با خودت فکر نکردی، وقتی محسن رو گیر بندازی من شک می‌کنم؟ ای بابا جناب سرگرد! ازت انتظار نداشتم! محسن خیلی از هوش تو پیش من حرف زده بود.

نفس‌هایم کش‌داره شده بودند، و درد به مغز و استخوانم رخنه کرده بود! هر لحظه که می‌گذشت عرق سرد، از ترس را روی گودی کمرم بیشتر احساس می‌کردم.

پس چرا نرسیده بودند؟ ردیاب من روشن بود؛ اما هیچ خبری از نیروها نبود.

حرکت گرم خون را روی پوستم حس می‌کردم. صندلی خیس شده بود، احساس می‌کردم پشت پلک‌هایم در حال سنگین شدن بودند! بدنم فلج شده بود؛ اما درد داشت جانم را ذره ذره می‌مکید! آخرین تیغ را زد و با ر*ژ جمله همیشگی‌اش را نوشت.

- موجود نر بی خاصیت!

به طرف گوشم خم شد، نفسم را با ترس بیرون فرستادم! خدایا جانم را داشتی، دو دستی با عذاب و درد از دست می‌دادم.

هنوز به آیه نگفته بودم درمورد او، با مامان فاطمه صحبت کرده‌ام و من دیوانه‌وار او را بعد از خدا می‌پرستم! کاش می‌توانستم برای آخرین بار، به چشم‌هایش زل بزنم. کاش می‌توانستم به او بگویم چقدر دلربا است. اشکی از گوشه چشمم سر خورد و روی گونه‌ام نشست. تیغ اول را روی گوشم زد، دندان‌هایم را روی هم فشردم؛ از این که نمی‌توانستم کاری کنم، فریاد خفه‌ای کشیدم.

بلند و جنون‌وار خندید! دستش به سمت گردنم رفت؛ اما به یک‌باره درب شاگرد ماشین باز شد، و اسحله به پشت سر بهناز چسبید! فرخی با تشر گفت:
- بهتره خودت رو تسلیم کنی!

چشم‌هایم را بستم و از ته دل خدارا شکر کردم.

اگر دو دقیقه، دیرتر می‌رسیدند شاهرگم را هم زده بود! بهناز پر تمسخر و بی‌باک خندید. از ماشین خارج شد. در سمت من باز شد و نگاه آیه، روی قفسه سی‌*نه‌ام میخکوب ماند. تمام وجودم را شادی لبریز کرده بود، دگر ترسی نداشتم حالا آیه رو به رویم بود و می‌توانستم قبل از کشیدن نفس‌های آخرم یک دل سیر به او زل بزنم. آیه روی زانوهایش افتاد و با رنگی پریده، نگاهش را از خط تیغ‌ها بر نمی‌داشت. لحظه‌ای بعد، راه اشک‌هایش باز شد و شروع به هق‌هق کرد! می‌خواستم حرف بزنم؛ اما دستمال مانع صدایم می‌شد.

متوجه شد، دستش را دراز کرد و دستمال را پایین کشید.

- آ... آیه اومدی؟ همش... همش می‌ترسیدم قبل از این که ببینمت بمیرم!

انگشت اشاره‌اش را روی لبانم گذاشت و با گریه گفت:

- هیس هیس!

رو به نیروهایی که می‌خواستند نزدیک شوند، فریاد زد:

- هیچ‌کس نزدیک نشه، یکیتون به این آمبولانس کوفتی زنگ بزنه ببینه کدوم گوری جا مونده؟!!

چادرش را از سر جدا کرد و روی قفسه سی*نهام گذاشت؛ با دست‌هایی که می‌لرزیدند سعی داشت با چادرش، جلوی خونریزی را بگیرد.

- آیه ببین منو.

- تو قول داده بودی مراقب خودت باشی

- نگاهم کن.

اما به حرف‌هایم گوش نمی‌داد و بی‌طاقت‌تر از قبل گریه می‌کرد!

- آیه تو رو خدا نگاهم کن! بذار چشم‌هات رو ببینم.

سرش را بلند کرد و با چشم‌هایی که رنگ خون به خود گرفته بودند نگاهم کرد؛ سد

اشک‌هایم شکستند و بغض مردانه‌ام ترکید! با دست‌هایی که از خون من، خیس شده

بودند دو طرف صورتم را گرفت. بریده‌بریده گفت:

- الان... الان آمبولانس می‌رسه... تحمل کن.

- آیه بذار حرف‌هام رو بزنم، بذار قبل از این‌که دیر بشه همه چی رو بهت بگم!

- جانم رضا؟

برای اولین بار بود که نامم را صدا می‌زد، کاش در موقعیت بهتری طعم اولین بار گفتن‌هایش را می‌چشیدم تا بیشتر لذت می‌بردم؛ اما الانم حسابی به عمق دلم نشسته بود.

- من عاشقت شدم، با مامان فاطمه صحبت کرده بودم که به خونتون زنگ بزنه؛ اما قبلش می‌خواستم از احساسم به تو بگم، می‌خواستم بهت بگم که چقدر توی دلم نشست و من تورو برای زندگی انتخاب کردم. می‌خواستم از احساس توام مطمئن بشم.

صدای هق‌هقش بلند تر از قبل شد!

- رضا دوستت دارم.

با گریه لبخندی زدم، چشم‌هایم دگر طاق‌باز ماندن نداشتند؛ عجیب دلم می‌خواست بخوابم و خستگی این چند مدت را رفع کنم. صدای‌های اطرافم در حال مبهم شدند بودند، جیغ‌های آیه عذابم می‌دادند! آیه چرا این قدر گریه می‌کرد و هراسون جیغ می‌کشید؟ من حالم خوب بود؛ فقط کمی می‌خواستم استراحت کنم.

- تورو خدا بیدار بمون! رضا خواهش می‌کنم به چشم‌ها نگاه کن.

از لای چشم‌هایم او را تار می‌دیدم، که داد می‌زد و از بقیه تقاضای آمبولانس می‌کرد. نزدیک شدن چند نفر با روپوش سفید را می‌دیدم؛ اما خواب امانم را بریده بود! بالاخره پلک‌هایم روی هم افتادند و به دنیای بی‌خبری فرو رفتم...

درد را عمیق احساس می‌کردم، پشت گوشم می‌سوخت! صدای گریه بیشتر مرا اذیت می‌کرد! می‌خواستم بیشتر بخوابم؛ اما صداهای اطرافم اجازه نمی‌داد. به سختی چشم‌هایم را باز کردم، یکی بالای سرم گریه می‌کرد و دیگری کنار دستم.

در همان حال با صدای خش‌داری گفتم:

- من هنوز زنده‌ام.

هردوی آن‌ها متوجه به‌هوش بودنم شدند، آیه بالای سرم بود؟ این همان آیه است که از خجالت آب می‌شد، و حالا کنار من همراه مادرم اشک می‌ریخت؟ گریه مادرم شدت گرفت و آیه دکتر را صدا زد. بعد از معاینه و چک کردن سالم، همگی بیرون رفتند تا استراحت کنم...

یک هفته‌ای گذشته بود و من هنوز، بر روی این تخت کوفتی لم داده بودم و اجازه مرخص شدن به من نمی‌دادند! دکتر می‌گفت بهناز، یک دارویی که نام سختی هم داشت اسم را از یاد برده بودم!

به عنوان فلج موقت بدن، به من زده بود به همین دلیل باعث ناتوانی من شده بود! آیه در این یک هفته، چهار روزش را به من سر می‌زد؛ اما سر به زیرتر و خجالتی‌تر شده بود و ناگفته نماند که آیه، حسابی به دل مامان فاطمه نشسته بود. سرهنگ یک‌بار به ملاقاتی من آمده بود و می‌گفت که من دوباره باعث افتخار و سربلندی او شده‌ام. با وارد شدن دکتر احمی کردم و گفتم:

- من واقعاً دیگه نمی‌تونم این‌جا رو تحمل کنم دکتر!

لبخندی زد، که باعث شد چروک‌های کنار لبش نمایان شوند!

- چقدر عجولی سرگرد، یکم دندون رو جیگر بذار.

- نمی‌تونم! واقعاً نمی‌تونم صبر کنم! یک عالمه کار رو سرم ریخته که حسابی عقب موندم.

- ولی زخم‌هات...

قبل از ادامه دادن حرف‌هایش سریع گفتم:

- دست شما درد نکنه، با بچه که طرف نیستی! می‌تونم از شون مراقبت کنم، و هر روز اون‌ها رو شست و شو بدم. الانم می‌خوام، با رضایت خودم مرخص بشم.

سری تکان داد، زخم‌هایم را نگاه کرد و به پرستار گفت برگه ترخیصم را بیاورد که امضا کنم.

بعد از پوشیدن لباس‌هایم، وسیله‌هایی که این‌جا داشتم را برداشتم و سوار تاکسی شدم. مستقیم به اداره رفتم. اصلاً برایم مهم نبود که سر و وضع نامناسبی دارم، برایم مهم نبود که یک هفته است رنگ حمام را به چشم ندیده‌ام، و حتی زخم‌هایی که اذیتم می‌کردند اهمیتی نداشتند! فقط و فقط بازجویی با بهناز برایم مهم بود و بس.

از کنار هرکسی که می‌گذشتم، با تعجب نگاهم می‌کردند انتظار حضورم را نداشتند! فرخی مقابلم ظاهر شد و متعجب گفت:

- این‌جا چی کار می‌کنی تو؟ مگه نباید الان بستری باشی؟! دستم را پشت کمرش گذاشتم و با خنده گفتم:

- محال بود بتونم چند روز دیگه تحمل کنم؛ بگو بهناز و بیارن اتاق بازجویی.

- من که حریف تو نمی‌شم، مگر این‌که سروان اسدی حریفت بشه!

بعد از زدن حرف‌هایش مرا تنها گذاشت. چشم‌هایم مانند توپ از تعجب گرد شدند! مثل این‌که کل اداره می‌دانست، بین من و آیه خبرهایی است، لبخندی زدم و سرم را تکان دادم. در اتاق را آرام باز کردم، اولین چیزی که به چشمم آمد آیه بود. بی‌صدا وارد اتاق شدم، او هم آن‌قدر سرگرم نوشتن بود که متوجه حضور من نشد. به در تکیه دادم و خیره‌اش شدم. دستی زیر بینی‌اش کشید و عطسه‌ای کرد، قیافه‌اش شبیه خرگوش ملوس شده بود. آرام خندیدم و گفتم:

- حال سروان ما چگونه؟

کمی مکث کرد و با تعجب، سرش را بلند کرد مات و مبهوت به من خیره شد!

- رضا؟

حس می کردم به جای خون، شیرینی عشق درون رگ‌هایم جریان دارد. دلم می خواست کنارش می نشستم و او مدام مرا به اسم کوچکم، صدا می زد. نزدیکم شد و گفت:

- این جا چی کار می کنی؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

- اومدم سرکار.

- با این حالت؟

همان طور که به سمت میزم می رفتم گفتم:

- چشمه حالم؟ خیلی هم عالی ام.

آخرین باری که پشت این میز نشسته بود حسابی شلوغ بود، آن قدر که حتی نمی توانستم یک خودکار از مابین آن‌ها پیدا کنم؛ اما الان هر چیزی سر جای خود قرار داشت و میز از تمیزی، به رویم چشمک می زد. نگاهی به آیه که دست به سی*نه و با اخم، به من خیره شده بود انداختم. لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی خانم.

پشت چشمی نازک کرد و کش دار گفت:

- خواهش می کنم، دنبال چیزی می گردی؟

- آره پرونده رو می‌خوام.

- الان میارم واست، داشتم یک‌سری از عکسای قتل رو توی پرونده می‌گذاشتم.

پرونده را به دستم داد، و منتظر نگاهم کرد:

- می‌رم با بهناز بازجویی کنم.

بی‌حرف نگاهم کرد و سری تکان داد، لبخند آرامی زدم و قبل از بستن درب اتاق زمزمه کردم:

- مرسی که هستی آیه، دوستت دارم.

در بین راه موبایلم را از جیبم خارج کردم و شماره مامان فاطمه را گرفتم:

- الو؟

نفس عمیقی کشیدم، درد تمام زخم‌هایم با شنیدن صدایش از بین رفتند.

- وای مامان فاطمه، نمی‌دونی چقدر دلم واسه صدات تنگ شده بود؟ از بغلت نگم که

انگار یک‌چیزی رو کم دارم!

- مادر دور سرت بگرده.

- خدانکنه مادرم... مامان یک‌کاری واسم انجام میدی؟

- بفرما؟

آرام خندیدم و گفتم:

- امکانش هست، با منزل آیه تماس بگیری و برای امشب قرار خواستگاری بذاری؟

هینی کشید و گفت:

- وا مادر؟ تو هنوز بیمارستانی، من سر ظهر زنگ بزمن بگم چی؟ بگم بدون دوما
می‌خوایم بیایم خواستگاری؟ همیشه که مادر!
- من تا یک ساعت پیش بیمارستان بودم؛ اما الان دیگه نیستم.
متعجب، با صدایی که ولوم بالایی داشت گفت:
- چی؟ کجایی پس؟
- نگران نشو، مرخص شدم اومدم اداره غروب میام خونه؛ ماما قربون دستت زنگ بز
هماهنگ کن باهاشون.
- کی تورو مرخص کرده؟ اصلاً چجوری شد که به ما نگفتن تو امروز مرخصی؟!
- ای بابا ماما خانم، من بچه نیستم دیگه! به رضایت خودم مرخص شدم. باهاشون
تماس بگیر باشه؟
- همیشه که مادر، باید یکی دو روز جلوتر زنگ بزمنیم که اونا هم، آمادگیش رو داشته
باشن.
- اخمی کردم و با بد اخلاقی گفتم:
- آمادگی چی ماما؟ زنگ بز تورو خدا.
- انگار دو سالشه! باشه قطع کن زنگ بزمن بهشون.
- عاشقتم ماما، بو*س به سرت.
- قبل از این که چیزی بگوید، تماس را قطع کردم و وارد اتاق بازجویی شدم؛ پشت بهناز
به من بود. ضبط کننده را روشن کردم و روی میز قرار دادم، بی آن که سرش را بلند کند
پوزخند صداداری زد.

- نباید این قدر وقت رو تلف می کردم، باید همون موقعی که بی حرکت بودی و ترس رو توی چشمهات می دیدم؛ شاهرگت رو می زدم!

از کجا متوجه شد، که من برای بازجویی از او آمده بودم؟ او که حتی مرا نگاهم نکرده بود!

- من بوی طعمه هام رو می شناسم!

ابروهای را بالا انداختم و روی صندلی نشستم، کمی خم شدن برایم سخت بود احساس می کردم، بخیه زخیم هایم از هم باز می شوند! به همین دلیل پاهایم را از زیر میز، دراز کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

تا خواستم اولین سوالم را بپرسم، بی مقدمه شروع کرد:

- صبر کن، صبر کن! می دونم الان چی می خوای بپرسی. از این سوال های کلیشه ای، که توی فیلم ها هم هست واقعاً متنفرم!

- پس فیلمم می بینی.

با چشم های ترسناکش، به من خیره شد و گفت:

- یه قاتل قبل از قتل، آموزش می بینم منم فیلم های جنایی زیاد دیدم.

- خب؟

- یه دختره قبل از تو می اومد ازم بازجویی کنه، بهش گفتم که تا وقتی حسام رو نبینم ل*ب باز نمی کنم!

اخمی کردم و گفتم:

- مگه اومدی خونه خاله؟ باید جواب پس بدی.

به یکباره چشم‌های ترسناکش، رنگ غم گرفتند! با صدایی که بغض داشت گفت:

- بذار برای آخرین بار ببینمش، تو این حس منو لحظه آخر به اون دختره داشتی.

گریه‌های تو از مرگ نبود، داشتی واسه ندیدنش گریه می‌کردی!

برای لحظه‌ای فکرم به آن موقع پرتاب شد، زمانی که فکر می‌کردم دگر هیچ‌وقت قرار

نیست آیه را ببینم، و در دل قربان صدقه چشم‌هایش بروم. با کوبیده شدن در، افکارم

پراکنده شدند و فرار کردند، در کمی از چهارچوب فاصله گرفت و صدایی به گوشم

رسید:

- قربان امکانش هست، یک لحظه تشریف بیارید؟

در دل لبخندی زدم و بی‌معطلی بلند شدم بیرون رفتم خواست چیزی بگوید؛ که

انگشتم را روی لبانم گذاشتم. گفتم:

- هیچی نگو! بذار نگاهت کنم.

ل*ب‌هایش بهم چسبیدند، در چشم‌هایم زل زد اگر آن روز آیه دیرتر می‌رسید و من

برای همیشه، چشمانم را می‌بستم دگیر هیچ‌وقت فرصت نگاه کردن به کهربایی‌هایش

را نداشتم! گوشه چادرش را بلند کردم، به بینی‌ام چسباندم از ته دل عطرش را به

ریه‌هایم فرستادم. بو*سه آرامی به چادر زدم و گفتم:

- روزی که داشتم زیر دست بهناز جون می‌دادم، همش می‌ترسیدم بدون دیدن تو

بمیرم!

قدمی به من نزدیک شد و گفت:

- این‌طوری نگو! خداروشکر که الان این‌جایی و حالت خوبه.

لبخند آرامی به او زد و منتظر نگاهش کردم.

- بهناز می‌خواست یکی رو برای آخرین بار ببینه، الان اون این‌جاست.

با اخم کم‌رنگی به او زل زد، سرش را پایین انداخت و گفت:

- از سرهنگ اجازه گرفتم، غیر از اون یک لحظه یاد خودمون افتادم!

اخم از بین رفت و لبخندی زد.

- بفرستینش توی اتاق.

به اتاق کناری رفتم، نگاهی به آن دو نفر که هدفون به گوش داشتند و از پشت شیشه‌ای که در اتاق بازجویی، نامشخص بود نگاه می‌کردند سلام کوتاهی کردم. گفتم:

- یک هدفون می‌خوام.

یکی از آن‌ها با صدای من، سریع بلند شد و گفت:

- بفرمایید سرگرد.

سرجای او نشستم و هدفون را روی گوش‌هایم گذاشتم، و به رو به رویم زل زد. کمی بعد در اتاق باز شد، و مردی با شانه‌های خم شده وارد اتاق شد.

چشم‌های ریز که از این پشت رنگش دقیق مشخص نبود، بینی گوشتی، ل*ب‌های باریک، و ریش‌های بلند، هی*کل لاغر و قد متوسطی داشت.

بهناز از جا بلند شد و به عقب برگشت. آن دختر ترسناک و مغرور یک دفعه به دختری

شکننده و رقت‌انگیز تبدیل شد! دست‌هایی که اسیر دستبند بودند را روی صورتش گذاشت و از ته دل هق‌هق کرد. مانند ابری که سه فصل را حتی پاییز را نباریده بود، و در زمستان برای اولین بار داشت می‌بارید! بی‌هوا دلم مچاله شد!

- ستایش؟ ستایش خودتی؟

ستایش؟ مگر نام او بهناز نبود؟ چرا هرچه می گذشت این ماجرا کش دارتر می شد؟

- چه جوری دلت اومد تنهام بذاری؟ من که با همه چیز کنار اومده بودم، حتی وقتی بهم گفتی چه خبر شده بازم می خواستم.

هر دو بعد از گریه کردن شدید، رو به روی هم نشستند اخمی کردم و به حرف هایشان دقیق تر گوش سپردم.

- این همه مدت کجا بودی؟ چرا هیچ وقت به قلب من فکر نکردی؟

- حسام من رفتم که تو خوشبخت باشی، رفتم که زندگی کنی!

- اما من بعد از تو نفسم برید، حال کسی رو داشتم که درحال غرق شدن توی دریا بود هرچقدر دست و پا می زدم بیشتر توی دریای نبودنت فرو می رفتم!

با این جمله ای که حسام به بهناز، یا همان ستایش گفته بود هق هقش دوباره بلند شد؛ و حسام صورتش را پوشاند از پشت دست هایش نالید:

- بهت گفتم بمون، باهم همه چی رو می سازیم گفتم ستایش نمی دارم...

بهناز به او اجازه صحبت کردن نداد و گفت:

- لذت انتقام وجودم رو لبریز می کرد، حس خلاء درونم رو پر می کرد! نمی خواستم با شاهرگ زدن های من زندگی کنیم!

- رفتی و من تو این شهر شلوغ، تنها موندم!

بهناز به جلو خم شد و با عجز گفت:

- منم عاشق بودم، منم آروزی لباس سفید پفدار داشتم، آرزو داشتم بالا سرم قند بسابند و واسم کل بکشن؛ اما این زندگی به من فهموند آرزو کردن بزرگ‌ترین جرم دنیاست حتی بزرگ‌تر از قتل!

- می‌تونستم زندگی کنیم و نکردیم!

- می‌خواستم برای آخرین بار ببینمت، حسام من دیگه هیچ‌وقت قرار نیست پام رو از این جا بیرون بذارم، اصلاً از کارم پشیمون نیستم. حاضرم قسم بخورم، این مرگ واسم لذته، لذت از به قتل رسوندن مردهای بد ذات!

به چشم‌های حسام خیره شد، می‌تونستم از این پشت عشق را در نگاهش بخوانم. اشکی ریخت و گفت:

- خوشبخت‌شو، تشکیل خانواده بده، من حسرت زندگی توی دلم موند! حسرت خنده و گریه بچه‌ایی که قرار بود تو بطن خودم رشد کنه؛ نذار این‌ها توی دلت بمونن! دوباره سرد شد، چشم‌هایش مانند تکه‌ای از قطب شمال شدند سرد و سخت! با کینه گفت:

- می‌دونم داری نگاهم می‌کنی و صدام رو می‌شنوی این رو بیرون کنیدا! می‌خوام حرف بزنم.

حسام مات و مبهوت به بهناز خیره شد. دستور دادم او را از اتاق بیرون کنند؛ ل*ب‌هایش باز و بسته می‌شدند با چشم‌هایی که درشت شده بودند گفت:

- بذار نگاهت کنم، می‌خوام برای آخرین بار عشق توی نگاهت رو به رگ‌هام تزریق کنم.

اما نگاه بهناز سردتر از یخ بود، سرباز به اجبار حسام را از صندلی جدا کرد. حسام با گریه عربده زد:

- دِ لعنتی بذار برای آخرین بار از عمق وجودم نگاهت کنم، ستایش تو این قدر بی رحم نبودی! بذار چشم‌هات رو ببوسم.

بهناز دوباره ترسناک شده بود، چشم‌هایش پر از نفرت و کینه بودند! حسام فریاد زنان را بالاجبار بیرون بردند. قلبم مچاله شده بود، و نفس کشیدن برایم سخت بود. قلبم برای حسام می‌سوخت! برای عشقی که هنوز درون بهناز جریان داشت، و نفس می‌کشید آتش می‌گرفت؛ اما سرنوشت...
بهناز نگاهی به دیوارها انداخت و گفت:

- مگه دنبال حرف‌های من نبودی؟ بیا هم خودت و راحت کن هم منو!

به سستی بلند شدم، پاهایم را روی زمین می‌کشیدم انگار گوش‌هایم، برای شنیدن حرف‌های قاتل آماده نبودند. درب اتاق را باز کردم، هوای اتاق بوی درد می‌داد! بوی تلخ عشق! آب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم، و مقابل بهناز نشستم.
بی‌مقدمه شروع کرد:

- اسمم ستایشه، ستایش یعقوبی!

اولین شوک، آن هم به این عظیمی به سی*نه‌ام منتقل شد! احساس می‌کردم، نفس کشیدن را از یاد برده‌ام.

- سه سال پیش وقتی نوزده سالم بود، رفته بودم خونه دوستم که باهم درس بخونیم، دوستم از اون‌ها بود که خرپول بودن. غروب بود که درسمون تموم شد و هرچه‌قدر

دوستم اصرار کرد واسم آژانس بگیره منم اومدم واسش کلاس بذارم گفتم نه با ماشین مامانم اومدم.

پوزخند صدا داری زد و گفت:

- هه ماشین نم کجا بود؟ آخه خاک تو سرت ستایش که حتی کلاس گذاشتن بهت نیومده! می خواستم از قدم زدن توی اون محله لذت ببرم؟ محله پولدارا. یک ماشین شاسی بلند کنارم ایستاد، راننده حدود پنجاه یا پنجاه و پنج ساله بود، می گفت چون هوا تاریکه این جا هم خیلی خلوته یکم خطرناکه تنها باشم. منم که بچه و احمق! حرفش و باور کردم.

گفت منو می رسونه خونه اولش تعارف کردم؛ اما اصرار کرد و رو هم رفته هوا داشت تاریک تر می شد منم ترسو بودم.

خواستم پشت بشینم، گفت بطری آب رو صندلی ها ریخته و من خیس می شم؛ اونم جای پدرم بود. بعد از این که سوار شدم راه افتاد، هنوز ده متر هم جلو نرفته بود ماشین رو نگه داشت، کوچه بن بست بود، بهش گفتم چرا وایسادی؟ سکوت کرد. نگاهش دیگه پدرا نه نبود! از نگاهش لجن می بارید! دستش روی بازوم نشست.

سه مشت محکم به میز کوبید و فریاد زد:

- کثافتِ عو*ضی!

ماجرای آن روز را برایم بازگو می کرد، و من از درون آتش می گرفتم! خشم باعث عرق کردنم شده بود و باعث می شد، زخم هایم همراه قلبم بسوزند! با بسته شدن دهانش صورتش را بررسی کردم، به جز چشم هایش هیچکدام از عضله ها درد را نشان نمی دادند؛ اما چشم هایش پر از بغض، خشم، کینه و نفرت بودند.

دو دستم را پشت گردنم کشیدم، با دو دست پارچ وسط میز را گرفت و به لبانش نزدیک کرد؛ یک نفس نصف آب را نوشید. شاید اگر من جای او بودم، برای فرار از بغضم کل پارچ را می نوشیدم!

- منو حسام تازه نامزد کرده بودیم، موقعی که برگشتم خونه با درد گریه می کردم؛ ننم می گفت دختر چه مرگته؟ چه بالایی سرت اومده؟ ولی من فقط گریه می کردم! محسن اومد بغلم کرد، حس بدی بهم دست و با تمام قدرتم به عقب هولش دادم؛ دلم نمی خواست جنس مذکری بهم نزدیک بشه. بی وقفه گریه می کردم کلافه شدن و به حسام زنگ زدن حتی با دیدن حسام هم آرام نشدم؛ و نزدیک شدنش به من خشمم رو افزایش می داد. توی اتاق، من و حسام دعوا کردیم و سرم داد می زد، می گفت دختر حرف بزن، هممون رو جون به ل*ب کردی! برگشتم بهش گفتم دیگه نمی خوامت از زندگیم گمشو بیرون؛ اما حسام دلیل می خواست! این قدر خودش و محسن پاپیچم شدن که با داد، همه چی رو با جزئیات تعریف کردم. ک*مر محسن خم شد و حسام از درون خورد شد!

سکوت کرد، حرف زدن برایش سخت بود! کمی گذشت و دوباره شروع کرد:

- حسام بهم گفت، تا چهل و هشت ساعت نه دوش بگیرم، نه مسواک بزنم و حتی گفت لباس هام رو تو یک نایلون بذارم که برای شکایت، از همه ی این ها می تونستم استفاده کنم؛ اما محسن پاشو کرده بود تو یه کفش که حق شکایت ندارم. می گفت بحث آبروم وسطه، خودش و حسام باهم گلاویز شدن؛ ولی فایده نداشت که نداشت. حسام می گفت منو با این شرایط هم قبول داره؛ ولی فردای اون روز حلقه نامزدی رو با پُست پس فرستادم و همه چیو بهم زدم. دیگه هیچ وقت هیچ چیز مثل سابق نشد! من شبها کابوس می دیدم و صبح ها بدون این که ل*ب به چیزی بزنم، گریه می کردم هم از این

بلایی که سرم اومده بود، و هم از نداشتن حسام. ناگفته نمونه که حسام، این قدر هر روز در خونمون می‌نشست که محسن رو کلافه می‌کرد! ما از اون محله رفتیم، و هیچ وقت نه آدرسمون رو پیدا کرد نه هم رو دیدیم. من به یک روانی تبدیل شده بودم که نزدیک شدن هرکسی رو سمت خودم ترسناک می‌دیدم.

فهمیدن این همه داستان را در ربع ساعت، نمی‌توانستم تحمل کنم! تمام افکارم بهم ریخته بود.

- من دیگه غیر قابل تحمل شده بودم، مامانم و محسن منو توی آسایشگاه روانی بستری کردن! یک سال از عمرم رو اون جا سپری کردم، ماه به ماه، هفته به هفته، روز به روز، ساعت به ساعتی که می‌گذشت، حس انتقام وجودم رو پر و پرتر می‌کرد، جوری که حتی گوشت توی غذام رو اون مرد عو*ضی می‌دیدم؛ با ولع و پوزخند گوشت رو می‌جوئیدم انگار که اون داره زیر دندون‌هام له می‌شه! یک سال گذشت و من مرخص شدم، از انتقامم برای محسن گفتم اولش گفت من رو می‌ندازه زندان، حتی من رو به روح بابا قسم داد؛ اما من فقط یک چیز تو مغز و روحم می‌چرخید (انتقام) همین و بس! گفتم اگر اون همراهیم نمی‌کنه؛ آدمش رو پیدا می‌کنم. محسن از من ترسیده بود؛ حق داشت!

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- من به یک موجود ترسناک تبدیل شده بودم، که حتی خودمم از دیدنش وحشت داشتم! این قدر فیلم‌های جنایی دیدم که پیچوندن رو یاد گرفتم، زمان بندی مرگ رو یاد گرفتم، آموزش دیده بودم و وارد بیست و یک سالگی شدم. اول از همه، اسم و فامیلم رو عوض کردم.

نفسی تازه کردم؛ اما فایده‌ای نداشت نفسم مابین قفسه سی*نه گیر افتاده بود و هرچه خودش را به در و دیوار استخوان‌هایم می‌کوبید آزاد نمی‌شد! دوباره پارچ را میان دستانش گرفت و جرعه‌جرعه از آن نوشید، با پشت دست لبانش را خشک کرد آرام گفتم:

- احمدی رو چه جوری پیدا کردی؟

- من درمورد همه چیز، حتی پزشک قانونی تحقیق کردم. احمدی رو اون‌جا مشغول به کار دیدم، یک روز دیدم داره پشت تلفن گریه می‌کنه و به کسی می‌گه که دیگه از پس خرج داروهای مادرش برنمیاد، محسن یک روز باهاش قرار گذاشت؛ بهش گفت نه تنها پول داروهای مادرش رو میده، بلکه خرج خونه هم بهشون میده حتی حاضره پرستار هم واسه مادرش بفرسته. کوثر خیلی مخالفت کرد؛ ولی پول زیادی بهش پیشنهاد دادم هرکسیم جای کوثر بود، رد نمی‌کرد قبول کرد؛ ولی هیچ‌وقت نه نسبت من و محسن رو فهمید و نه چهره‌ام رو دید، فقط و فقط پشت تلفن باهم صحبت می‌کردیم؛ البته من و محسن هم انتظار نداشتیم تو دنبال جرم ما بیفتی!

- احمدی چی کار می‌کرد واستون؟

- واسم افرادی که میانسال بودن و دختر کم سنی داشتن پیدا می‌کرد، و توی پزشک قانونی خبرها رو واسمون می‌آورد که چه کسایی، برای بازدید از مقتول‌ها میان و مسئول حل پرونده کیه؟

- چه جوری همچین کسایی رو پیدا می‌کرد؟

- معمولاً توی کافه، یا همیشه ساعت هشت شب، وقتی دیگه خبری از تاکسی نبود منتظر می‌موند. هرکسی سوارش می‌کرد اول رفتار و نگاهش رو می‌سنجید که ببینه این فرد این کاره‌ست یا نه؟
- چرا هیچ‌وقت، اون کسی که این کارو باهات کرد رو نکشتی؟
- من و محسن خیلی دنبالش گشتیم؛ بعدش متوجه شدیم که از ایران خارج شده بود.
- هیچ‌وقت به عواقب کارت فکر نکردی؟
- در عمق چشم‌هایم زل زد و گفت:
- از کاری که کردم، اصلاً پشیمون نیستم. قتل حق اونا بود! کسایی بودن که خانواده‌هاشون عاشقشون بودن؛ اما اونا لیاقت عشق خانواده رو نداشتن
- ولی ما تو جایگاهی نیستیم، که بخوایم آدم‌ها رو قضاوت یا مجازات کنیم!
- کمی نگاهم کرد نفسی تازه کرد و گفت:
- زمین باید از همچین موجودهایی تمیز بشه، همه جا رو لجن برداشته! خیلی‌ها به تور کوثر خو*ردن که با لگد، از ماشین پرتش می‌کردن بیرون.
- هیچ‌وقت عذاب وجدان نداشتی؟
- لبخندی زد چشم‌هایش را بست. با لذت گفت:
- سرگرد نمی‌دونی که چقدر لذت داشت، وقتی تیغ می‌کشیدم روی گوشت تنشون، و شاه‌گشون رو عمیق می‌زدم! نمی‌دونی چقدر لذت بخش بود، دیدن ترس و وحشت توی چشم‌هاشون، دیدن اشک و عجزشون!

سوالی برایم نمانده بود، ضبط کننده را خاموش کردم و اتاق را ترک کردم. خطاب به سرباز گفتم:

- بیرش توی سلول.

حرف آن روز محسن را درک کردم که گفت:

- مجبور بودم!

بخاطر خواهرش، زندگی خودش را هم تباه کرده بود! حالا باید منتظر می ماند، تا حکم او و احمدی از دادگاه می آمد.

در اتاق بغلی باز شد، و آیه با چشمانی که به رنگ خون بودند بیرون آمد؛ پس داشت ما را تماشا می کرد و تمام حرف هایمان را شنیده بود نگاه کوتاهی به او انداختم و راه افتادم. با صدای گرفته ای گفت:

- کجا میری؟

به سمت او برگشتم، عقب عقب قدم برمی داشتم. دستم را روی گلویم گذاشتم و خش دار گفتم:

- خفه ام! می خوام نفس بکشم.

سرش را تکان داد و گفت:

- هرچقدر نیاز داری قدم بزن، فقط امشب رو یادت نره.

گیج نگاهش کردم و گفتم:

- امشب؟

با دلخوری نگاهم کرد و گفت:

- مامانت با خونمون تماس گرفته، منم دارم میرم خونه.

امان از این حواس پرتی، که باعث شده بود آیه از من دلخور شود! چشم‌هایم را بهم فشردم و با ناراحتی گفتم:

- ببخش منو، که شب به این مهمی رو یادم رفت!

لبخند آرامی به رویم زد و گفت:

- می‌دونم رضا می‌فهمم که چقدر آشفته‌ای، حالت خوبه؟

- نمی‌دونم!

- زخم‌هات؟

- خوبم، میرم هوا بخورم.

- مراقبت کن.

دستم را روی چشمم گذاشتم، و با لبخند خسته‌ای گفتم:

- چشم، شماهم مراقب خودت باش.

خداحافظی کوتاهی با او کردم، ضبط کننده را به دست ستوان نامجو دادم تا او را به سرهنگ تحویل دهد؛ و اداره را ترک کردم. نمی‌دانم چند ساعت بود که خیابان‌ها را متر می‌کردم؛ اما حسابی پاهایم به درد آمده بودند و کمی زخم‌هایم اذیت می‌کردند!

به خانه برگشتم، دوش سرسری کوتاهی گرفتم زخمم را ضدعفونی کردم، بعد از پانسمان کردن زخم‌هایم پیراهن سفیدم را به همراه، کت و شلوار ساده مشکی به تن

کردم. موهایم را رو به بالا شانه زدم، و ساعتی را به دست زدم و همراه خانواده سوار ماشین شدیم. در بین راه سبد گل گرفتم و راهی خانه آیه شدم...

ماشین را پارک کردم و بعد از سلام و احوال پرسی داخل شدیم، آیه یک خواهر داشت که از او کوچک تر بود و فکرمی کنم حدود بیست سال سن داشت، چشمهایش گرد بودند و طلایی، بینی کوچکی که آیه می گفت عمل کرده است، و ل*بهای معمولی، و قدی کوتاه و کمی تپل.

پدر و مادرش هم در حال پا گذاشتن، در دوره مسنی بودند. آیه کت و شلوار شیری به تن داشت، ل*بهایش را قرمز کرده بود.

ناگفته نماند، چشمهایش با کشیدن آن مداد مشکی، زیبا و خواستنی تر شده بودند آن قدر که مرا مدهوش می کردند. نمی توانستم افکارم را کنترل کنم، تمام ذهن و روحم در همان اتاق بازجویی، باقی مانده بود!

شاید واقعاً حق با بهناز بود. لعنت به این فکار مسموم که خیال می کردند، با شکایت کردن آبروی آنها می رود! اگر همان موقع محسن جلوی حسام را نمی گرفت، الان هیچ کدام از اتفاقها نمی افتاد.

با ضربه ای که به پایم خورد به خودم آمدم، بابا برایم چشم و ابرو آمد. نگاهم به آیه افتاد که با اخمهای درهم، جلویم خم شده بود و سینی چایی را مقابلم گرفته بود؛ سریع یک فنجان چای برداشتم و خودم را جمع و جور کردم. لعنت به من، که هی زمان و مکانم را فراموش می کردم! رو به رویم نشست، کمی بعد گوشی موبایلم به صدا در آمد. توجهی به او نکردم که آیه، با چشم به موبایلم اشاره کرد. پیامک را که از طرف، همسر آینده ام بود چک کردم.

- می‌دونم که هنوز توی شوک این اتفاقات هستی و حق داری؛ اما رضا امشب مهم‌ترین شب زندگی جفتمونه و یادت باشه که مسائل کار، توی مکان و زمان خودش بهش فکر می‌کنیم، نباید اون‌ها رو وارد مسائل خونه و زندگی شخصیمون کنیم. ازت می‌خوام که سریع خودت رو جمع و جور کنی و بشی همون رضای همیشگی. بازهم شده بود آب روی آتش. تمام افکارم در رفتند و با لبخند، فنجان چای را به لبانم نزدیک کردم؛ حضورم را با سرفه‌ای در جمع پر رنگ تر کردم...

به کهربایی‌هایش زل زدم، پشت دستم را نوازش‌وار روی چانه‌اش کشیدم، می‌ترسیدم او را لم*س کنم و مانند شیشه ترک بردارد! به آرامی برایش زمزمه کردم:

- جان من و جان تو را

هر دو بهم دوخت قضا

چشم‌هایش را بسته بود و به زمزمه من گوش می‌سپرد؛ امان از این آب و هوا که هروقت کنار او قرار می‌گرفتم، تغییر می‌کرد و گرمای جنوب را به سر و صورتمان منتقل می‌کرد!

طراهی از موهایش را مابین انگشت اشاره‌ام پیچاندم، و به بینی نزدیک کردم. عمیق عطر موهایش را استشمام کردم؛ دلم می‌خواهد بینی‌ام را مابین موهایش قرار دهم و از عمق وجود آن‌ها را بو بکشم. من در کنار آیه شخص دیگری بودم، انگار تازه متولد شده‌ام و دارم میان آغو*ش عشق و محبت‌هایش، زندگی کردن را آموزش می‌بینم؛ من نوزادی بودم که در حضور آیه حرف زدن را هم فراموش می‌کرد!

- داداشی؟

آیه تکان شدیدی خورد و ترسیده، به در بسته اتاق نگاهی انداخت. آرام خندیدم و خطاب به ریحانه فضول گفتم:

- الان میایم.

دوباره صدای لوسش به گوشمان رسید.

- آخه من گشمنه! مامان می‌گه صبر کن تا داداش رضا و آبجی آیه بیان.

صدای محکم کوبیده شدن پاهایش، نشان از رفتنش می‌داد. سر آیه را با دست‌هایم گرفتم، بو*سه طولانی روی پیشانی‌اش نشاندم؛ دلم می‌خواست زمان در همین لحظه متوقف می‌شد و ما همین‌طور عاشق و مع*شوق باقی می‌ماندیم.

از او فاصله گرفتم، پیراهن زرشکی رنگم را مرتب کردم و دست آیه را محکم گرفتم؛ خجالت زده سرش را به بازویم تکیه داد. آرام خندیدم و به سمت در هدایتش کردم، بعد از خارج شدنمان متوجه ریحانه شدم؛ گوشه‌ای نشسته بود و با اخم زانوهایش را ب*غل گرفته بود. کنار گوشه آیه گفتم:

- من میرم از دلش در بیارم، دوست ندارم بعداً نسبت بهت حساس بشه.

آیه با لبخند دستم را فشرد و گفت:

- کار خوبی می‌کنی، منم نمی‌خوام با خواهر شوهر نیم و جبی سر جنگ داشته باشم! سر خوش خندیدم، آیه به آشپزخانه رفت تا در آماده کردن میز شام به مامان فاطمه و خواهرش کمک کرده باشد؛ ریحانه را از پشت در آغو*ش کشیدم. سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

- نچنچ! نبینم با داداش رضا قهر کنی!

سعی داشت مرا کنار بزند! با صدایی که می‌دانستم دل ریحانه را می‌برد گفتم:

- باشه منو پس بزن؛ ولی می‌خواستم فردا ببرمت از اون خرس صورتی‌ها و کلی شکلات و پاستیل بگیرم واست.

همان‌طور که انتظار داشتم، ریحانه لبخند بزرگی زد با خنده گفت:

- اگر قول بدی لواشک و ترشکم واسم بگیری، قول میدم آشتی کنم.

دستم را بر روی چشمم گذاشتم و گفتم:

- چشم امر امر شماست سرورم.

از سر و کولم بالا رفت و خوشحال زیر خنده زد، دستم را دور خواهر کوچکم حلقه کردم به طرف میز شامی که درحال آماده شدن بود رفتم؛ ریحانه را روی زمین گذاشتم.

- بدو برو کمک بقیه.

پشت میز نشستم، دستم را به سمت ظرف کاهو دراز کردم مابین راه، پشت دستم سوخت! متعجب سرم را بلند کردم به آیه خیره شدم. دست به ک*مر بالای سرم ایستاده بود، با اخم و طلبکارانه گفت:

- ناخنک زن!

- خب گشمنه!

ظرف کاهو را دور کرد و گفت:

- باشه، دو دقیقه صبر کن.

- چشم.

لبخندی به رویم پاشید، و دوباره به آشپزخانه برگشت.

یک ماه و خورده‌ای پرونده " ده دقیقه به هشت " با تمام دردها و خستگی‌ها بسته شده بود، تا مدتی دیگر بهناز به قصاص می‌رسید و حکم محسن و احمدی هم آمد بود؛ هردوی آنها به جرم شراکت در قتل به چند سال حبس محکوم شدند. تا به الان، خداروشکر پرونده‌ای در دست نداشتیم.

من و آیه تصمیم گرفته بودیم، به جای نامزد بودن عقد کنیم؛ این‌گونه محدودیتی اذیت‌مان نمی‌کرد و خیال خانواده هم راحت‌تر بود، هرچند که برای چند ماه نامزد بودن و چند ماه عقد بودن، دیر بود از سن هر دوی ما گذشته بود. فروردین ماه به سی سالگی قدم می‌گذاشتم، و آیه دو روز پیش بیست و هشت ساله شده بود.

طبق مشورت با خانواده‌ها قرار بود، دو ماه آینده بالاخره سر و سامان پیدا کنیم و زیر یک سقف باهم زندگی کنیم. شاید سریع عاشق و مع‌*شوق شده بودیم؛ اما عشق بینمان حقیقی بود، ما دختر و پسر هجده ساله نبودیم که از روی بچگی و هو*س، عاشقی کنیم! عشق ما از روی پختگی بود و هست. سرهنگ بعد از حل پرونده، بازنشسته شده بود شخص دیگری مافوق من بود و باید از او ممنون باشم که قبل از بازنشستگی، آن روز تصمیم گرفت خواهر زاده‌ش را به اتاقم منتقل کند؛ تا در حل پرونده همراهی‌ام کند. من بعد از بیست و نه سال زندگی، تازه زندگی کردن را آموخته بودم.

- ای بابا آقای اسدی! تورو خدا ببینید عشق دخترتون با پسر چی کار کرده؟!

گیج و منگ، به بابا که این حرف را به پدر آیه زده بود نگاه کردم.

همه دور میز نشسته بودند، حتی مشغول غذا خوردند بودند. نگاهم بین جمع دنبال مع*شوقه‌ام می‌گشت، انگشتی در پهلویم فرو رفت! به سمت راستم نگاه کردم، آیه از خجالت با لبو فرقی نداشت. صدای خنده جمع بلند شد! لبخندی مردانه زدم و گفتم:

- آره حق با شماست بابا، عشق آیه هوش و حواسم رو دزدیده!

صدای حریص آیه که اسمم را کش‌دار صدا می‌کرد، جمع را بیشتر به خنده دعوت کرد. مامان فاطمه پیش‌قدم شد و گفت:

- این‌قدر پسر و عروس گلم رو اذیت نکنید، خودمونم این دوران رو داشتیم.

دو دستم را روی ل*ب‌هایم گذاشتم، از راه دور برایش بو*س فرستادم.

- الهی رضا قربونت بره فاطمه خانم.

- خدانکنه مادر، شامتون رو بخورین.

بشقاب خالی آیه را پر کردم، برای خود هم غذا کشیدم بین غذا خو*ردن موبایلم زنگ خورد؛ بابا به شدت از این‌که هنگام ناهار و شام با تلفن صحبت کنیم نفرت داشت؛ اما ستوان محمدی بود نمی‌توانستم تماس را رد کنم.

موبایل را به گوشم نزدیک کردم، صدای نفس‌نفس زدن‌هایش را به راحتی می‌شنیدم.

- سرگرد... سرگرد خودتون رو برسونید اداره، پرونده جدید داریم من با سروان اسدی تماس گرفتم؛ ولی پاسخگو نیستن مجبور شدم با خودتون تماس بگیرم.

- ربع ساعت دیگه اون‌جام، حواست به همه چی باشه.

تماس را قطع کردم، به همه که منتظر نگاهمان می‌کردند لبخندی زدم. گفتم:

- شرمنده ما نمی‌تونیم تا آخر همراهیتون کنیم، شما نوش جان کنید و خوش بگذرونید.

رو به آیه کردم و گفتم:

- پاشو خانم، پرونده جدید داریم باید بریم اداره، میدونی که سرهنگ سرمست با سرهنگ مودت مو نمی‌زنه!

صدای خنده‌هایشان دوباره بلند شد، آیه به اتاقم رفته بود که هم چادر و هم کت من را با خود بیاورد. موبایلم را درون جیبم گذاشتم و به سمت در خروجی رفتم؛ قبل از پوشیدن کفش‌هایم دوباره به داخل برگشتم.

- کجا میری؟

در جواب آیه‌ای که منتظر من بود گفتم:

- الان میام عزیزم.

به جمع آن‌ها که مشغول شام خوردن بودند نزدیک شدم، مقابل سرهنگ مودت ایستادم، جدی و محکم احترام نظامی گذاشتم.

- ممنونم که اون روز به حرفم گوش ندادین، و آیه رو برای حل پرونده به اتاقم اضافه کردین؛ نوکرتم سرهنگ.

برای اولین بار، برق چشم‌هایش گرم شدند و لبخند از ته دلی تقدیمم کرد. شاید عجیب بود؛ اما با دیدن لبخند و گرمی چشم‌هایش حسابی خوشحال شدم. با لحن جدی گفتم:

- سرگرد انتظار دارم مثل همیشه، سربلند بیرون بیای بذار پیش سرهنگ سرمست، از وجود داشتن سرگردی مثل تو افتخار کنم.

- چشم قربان.

- جفتتون موفق باشید، آزادی.

- خدانگهدار.

- خداپشت و پناهتون.

با عجله کفش‌هایم را پوشیدم، و هر دو سوار ماشین شدیم. دست آیه را بین دستم گرفتم و گفتم:

- موقعی که داییت گفت تو قراره به اتاقم منتقل بشی، حسابی عصبی شدم و اصلاً از وجودت راضی نبودم؛ اما الان خیلی خوشحالم که جفتمون کنار هم قراره بازم یک پرونده دیگه رو حل کنیم، و فرقش اینه دیگه واسم غریبه نیستی! همسر عقدی من هستی.

دستم را فشرد و گفت:

- هم مسیر شدن توی خطر همراه تو رو، ترجیح میدم به خوش گذرونی‌های بی‌هدف و زود گذر! تا آخرش باهاتم.

پشت دستش را بو*سه‌ای زدم و گفتم:

- قراره دوباره، من و تو بشیم قهرمان اداره.

- باهم دیگه، از پیش برمیایم این رو مطمئنم.

نفس عمیقی کشیدم با عشق گفتم:

- از خدا ممنونم بابت داشتن تو.

- خدایا مرسی، که رضا رو توی فالَم انداختی.

حالا که او را داشتم، دیگر نگران اعصاب خوردی‌های وسط کار و آشفتگی‌هایم نبودم، می‌دانستم گل گاو زبان‌هایش همیشه حاضر و داغ کنار دستم قرار دارد. حالا که آیه را کنارم داشتم، سختی پرونده‌ها به رگ‌هایم تزریق نمی‌شد. حالا که همسری چون مع*شوق خود دارم، حل پرونده‌ها هم در کنار او برایم طعم عسل پیدا کردند.

" حواسم پرت زیبایی‌ات شد!

من دست و پا چلفتی، نصف بیشتر شعرم را

ریختم زمین فقط ماند؛

یک دوستت دارم ساده. "

پایان:

17/12/1400

مرسی از نگاه قشنگتون که تا این جا قلمم رو همراهی کرده، امیدوارم از خوندن این
رمان لذت برده باشین؛ دوست دار شما: نازنین رامی‌نیا

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن

نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از 0 شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیرید.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار

و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود.

www.cafewriters.xyz

[/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz) : انجمن 

[/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz) : وبسایت 

@cafewriters.xyz : اینستاگرام 

support@cafewriters.xyz : ایمیل پشتیبانی 

ID: @cafewriters_xyz 

09918895560 

پایان...